

فریدون

یادبودن فرخنده تاجگذاری

علیحضرت محمد رضا پهلوی آریامهرشاهنشاه ایران
و
علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

آبان ماه ۱۳۴۶



دربار شاهی
شورای عالی تاجگذاری

۱۳۱۸
۱۲ اردیبهشت

شماره

تاریخ

آقای مهندس محمود پوزشی

سرگذشت مصور "فریدون" که د فتری برگزیده از شاهکار جادوان فردوسی است و از طرف شرکت های عامل نفت ایران در د نیال داستان مصوریشن و منیسه (کلچینی از شاهنامه) که بمناسبت آغاز بیست و پنجمین سال سلطنت پرافتخار اعلیحضرت همایون محمد رضا پهلوی شاهنشاه آریامهر تپه و چاپ شده بود اینک فراهم آمده مطالعه شد. شورای عالی تاجگذاری بسی خرسند است که نشر این د فتر نیز اکنون با جشن های فرخنده تاجگذاری مصادف است و از این رهگذر یاد بودی د رخور این روزهای تاریخی به جوانان کشور ارمغان میگردد. بدین وسیله توفیق اداره روابط عمومی شرکت های عامل نفت ایران را د رادامه چنین خدمات فرهنگی و میهنی خواستار است.

رئیس شورای عالی تاجگذاری - سبهد پندلن پناه

فریدون

برگزیده از : شاهنامه فردوسی

زیر نظر :

استاد ابراهیم پورداود



ارمغان شرکت های عامل نفت ایران

پیشگفتار

پیمت خشنایر شکو بهیت و پنجره سلطنت پرافتخار الخضریت بایو محمد رضا صاحب و آرایا میر شایست ایرانر اداره ر و رابط عموم شرکتا عر نفث ایرانر انتشار کتاب «بیرز و شیر» از شایسته فدوی توفیق یافت .
در عصر ماشینی پرشتاب کونتر که هم کم فرصت مطالعه آثار گذشتگان را میباید اقدام به تخیص شایست ها را رز زنه زبان فارسی بصورتی که پسند خاطر میکان باشد و رغبت مطالعه را خاصه در دل جلایان را بخیر و کوشش است که نزل و ارتوجه بسیار میباشد .
مطلوبه انجام این خدمت فنیگی ، شایسته فدوی که از کچون مظهر درخشان از فرشتا هشت هر و روزگار است نامر از این شایست ها میسر و در از نور و جوی از این شکو بهتر نیز کا خاخر جابلوب است ، برگزیده شد .

انتشار کتاب «بیرز و شیر» که از شایسته فدوی تخیص و بشیوه نیکه که مود پسند جلایان باشد مضمون شده در دسترس کس با قدر دانر و بروشه ، از آنر عرصه نامتوفیق آمیز دریافت گمیر ، در شرایت مختلف به گرمی ستوده شد ، مود توجه و تحسین خاخر شد .
عالم مقام اگر گرفت از جانب چند تن از نویسندگان بار چاپ هر بعد بر این نامر ها رسیده را را گشت .
این استقبال بکثر و توفیقها و در این نامر ها رسیده سبب شده تا با شرمشتر ، بخشی دیگر از شایسته فدوی بنا به فریدون چاپ و نشر شود .

امید است این دفتر نیز کیشیوه «بیرز و شیر» به هم زیر نظر استاد پودا و دتیه و تنظیم شده ، مود پسند هم مینر عزیز ، خاصه دستار از فرهنگ کلب کفر فارسی واقع گم .

مهندس محمود پورشی

سرگذشت فریدون

کیومرث

شاهنامه بادستان کیومرث که نیادگار خاندان پشیدای دانسته شده، آغاز میگردد. او نخستین پادشاه این خاندان است. هارده بالای کوه زیت و پوست پلنگ پوشید. سی سال شاه بود. ددودام و همه جانوران را بنحودرام کرد و آتچان که بد و نماز بردند. پسری داشت خوب روی و هنر در بنام سیامک. در گیتی کیومرث را جزا هرین دشمنی نبود. بچه دیوی هرین زاده، به کیومرث رشک برد و بجنگ وی برخاست. سیامک بنبرد او روی آورد و کشته شد. کیومرث از مرکب سپر سوگوار گردید و از لشکرش و همه ددودام، خروش در دو دریغ برخاست. خداوند گار میاخی سرش کیومرث پیام فرستاد:

میش از این مغرورش، سپاه یارای، بکین فتنه زنده خوش بگوش.

از سیامک پسری ماند بنام هوشنگ. نیای او کیومرث او را سپردید و آنچه بد پیش سیامک رفته بود بد و باز گفت. او از پی خوخواهی پدر، سپاهی آراست آن دیکوشنده سیامک از پای در آورد. پس از این کین خواهی، کیومرث از جهان درگذشت.

هوشنگ

هوشنگ پس از نیای خود کیومرث پادشاه شد. چون چهل سال بر او گذشت، فرمانروای هفت کشور گردید. بداد و دهرش جهان آباد کرد. به نیروی آتش، آهن از سنگ جدا ساخت. روزی با گردی از کوهی میگذاشت، از دور مار دراز سیه رنگ و تیز تازی بد، گنگی برگرفت و بوی آن انداخت، مار بجیت و بدر رفت. گنگ خرد بنگ بزرگ برآمد، فروغی پدید گشت. چون شب فرارسید از آن فروغ آتشی برافروخت آن شب در پیرامون آن آتش جشن گرفت و آزارش سده نماید. سده یادگاری است از هوشنگ.

پس از بد کردن آتش، آهنگری پیشه کرد و تیشه ساخت. از آن پس رود مار روان کرد و چراگاه بر فرود، تخم بر فغاند، کشت و درو بیاموخت و هر کس نان، مایه زندگی خود را بدست آورد پیش از آن خوردنیهای مردم میوه و پوشیدنیها برگ درختان بود.

از خیرگاه، گور و کوزن را از گاو و خروگوسفند جدا کرد. آنچه از آنها سودمند بود بکار انداخت. از موی نرم و پنبه گانی چون و باه و قاقم

و نجات از پوست چارپایان از برای مردم پوش فراهم ساخت. پس از این کوشش رنج، روزگارش سرآمد. تخت تاج از او مردود گردید، بجای ماند.

تمورث، تمورث

پس از هوشنگ، پسرش تمورث که او را دیوبند خوانند تخت نشست. او گفت: جهان را از بدی بر دایم و از آسیب دیوان دور دارم، هر آنچه در زندگی سودمند است پیدا آورم. اوست که ششمین موی چارپایان، رشتن آموخت و پوش و کسرتنی بافت. چارپایان از سبزه و گاه و جو، خورش فراهم کرد. دوان رنده را چون سیکوش دیوزاز کوه دشت گرد آورده، رام ساخت. مرغان سبک پرواز چون باز و شاهین را سپرورید، ماکیان و خروس را با ددان به بامان دن گاشت. آنچه از برای مردم سودمند بود، همه پیدا آورده اوست. مبرگم گفت: نیک کردار باشی، خدای را سپاس آورید که ما را همه ددان چیر ساخت. او را وزیری بود پاک نهاد و خوب کردار بنام شهرپ. او مردی بود که روز را با پرستارکاری و شب ادرتایش سرآوردی. او چنان شاد را از آلالش برداشت که از فرزند یزدی برخوردار گردید، آنچه نتوانست ابرین را به بند اندر آورد و از او سواری (بارکی) گیرد، بر وزین بند و گج و گیتی گردد. دیوها ناخود از او سر از فرمایش برتاقتند. تمورث چون این بدید، به رام کردن آنها کمر بست. همه را برنجیر انداخت. دیوها زینار خواستند و گفتند اگر آنها را کشد، هنری او را بیاموزند. آنگاه که آزاد شدند، چندین گونه هنر و شستن به تمورث بیاموختند. سی گونه خط چون رومی و مازی و پاری و سغدی و چینی و پهلوی از آنهاست.

تمورث را زندگی سرآمد. کارهایش بیادگار ماند.

جمشید

جمشید فرزند تمورث پس از پدر تخت شاهی برآمد. دیو و مرغ و پری همه او را فرمان بردند. از فرزند یزدی برخوردار بود دست بدکاران کوتاه کرد. سخت جنگ ابرار ساخت. باز هم کردن آهن، خود و زره و تیغ و تهمان و برکتوان ساخت و درین کار پنجاه سال نوج برد. در پنجاه سال دیگر، از کتان ابریشم و موی بجامه بافتن آیدشید، دوختن و شستن آموخت. پس از آن

مردم را بجاگرد و به بخش کرد: پشویان جنگاوران - کشاورزان - دستورزان. به دیو گفت که خاک آباب درآیند و از سنگ گچ دیوار برآورد. گرما به و کاخ و ایوان ساخت. از خار گویهر چون یاقوت و بیجاره و سیم و زر جفت. بویهای خوش چون بان و کافور و مشک و عود و عنبر و گلآب پیدا آورد. از دوست پرشکی و درمان هر درد. دوست که کشتی برآب اندواز کشوری بخورد دیگر رفت، پنجاه سال هم در انجام این کارها بود.

چون این کارها را سپرداخت، پای فراتر نهاد. بفرکیانی تنهی ساخت بگوهر اندر نشاند و بهر جای که خواستی رفتن. دیوها از بر داشته از نامون با سمان برافراشتی. خورشید سان در آن تخت نشسته در هوا بگشت. جهانی از بخت و فروی در گشت بود. روزی را که جمشید بهو ابرخواست، نوروز خوانند و بد و گوهر افشاندند. فرورد روز از ماه فروردین را، سر سال نو نمایند و از رنج کار بیا سودند، بزرگان بزم شادی بیا راستند، جام می و را بخوران خواستند. جشن فرخنده نوروز از آن روز بیا کارماند. پس از سپری شدن سید سال، چنان شد که کسی را مرگ نبود و از رنج برکنار بود. دیوها مانند بندگان کمر بسته گوش بفرمان جمشید میداشتند. گیتی را از دامن خوشی بود. جمشید چون تخت شاهی خود بگزید و نوشتن این چنین کار وادید، نمی کرد و از یزدان بر عهد و ناپاس گردید.

بزرگان و سران گزرا پیش خواند و بانان گفت: در جهان خبر خود کسی را ندیم، هنر ازین پدید گشت. بنم آری نه گیتی.

خور و خواب و آرماتان از من است همان کوشش و کارمان از من است

از این گهتار همه سر به پیش افکندند، چیری نیار استند گفتن؛

منی چون به پویت با کردگار گشت اندر آورد و برگشت کار

بجشد بر تیره گون گشت روز بی کاست آن فرگیتی فروز

ضحاک

در روزگار جمشید، در دشت نیزه کد اران (تازیان)، پادشاه پارسایی میرسیت بنام مرداس که بداد و دوش نامبردار بود. از هر کدام از چهار پایان، هزار سرشیده داشت، از گاو و اسب و بز و میش فراوان برخوردار بود، بهر نیازمندی برالحاک شیر دادی. این

مرد پاک را پسزناپاکی بود بنام ضحاک که اورا بزبان پهلوی سورا سپ (دارنده دوهزار اسپ) خوانند. چه در این زبان یورد و هنر بار باشد. روزی ایلیس خود را بدو نمود و گفت: مرا با تو سخنی است اما بیان کن که را زبندی و اندر زبنتوی. جوان ساده دل سوگند یاد کرد که هر چه گوید بکار بندد. آنگاه ایلیس گفت: جز تو کسی را شهر یاری نشاید، پدر ساخورد خود را از میان بردار و خود بجای وی جهان را بک. ضحاک چون این بشنید بر آشفت و یختن خون پدر رواند. ایلیس گفت: مگر نه سوگند خوردی که از اندر من سر برتابی؟ ضحاک پرسید: چگونه به چنین کاری دست تو انم یازید؟ ایلیس گفت: شب هنگام که پدرت از برای پریش بر خیزد و از باغ باید بگذرد، در سر راهش چاهی برنم و آن را با خاشاک پوشانم. آنگاه که مرد اس، سرور تازیان، شب هنگام بر پشته گاه میرفت، روی بوی باغ نهاده در آن چاه ژرف افتاد و جان سپرد. پس از آن ضحاک جای پدر گرفت و پادشاه تازیان شد.

ایلیس دیگر باره خود را به پیکر جوانی آراسته و چرب زبان بضحاک بنمود و گفت: من خوالیگر هنرور و نامورم، چه باشد اگر شاه مرا درخور شانه خود بپذیرد؟ ضحاک او را بپذیرفت. کلیه خورشانه خود بدو سپرد. در آن روز گاران مردم کمتر از خور دینهای گوناگون بهره ای داشتند، خوالیگر از گوشت مرغ و چارپای خورشهای رگارنگت بساخت، آنگاه که ضحاک شاد و خشنود بنخورد خود گفت: در پاداش، بر آرزوی داری من بگو. خورشگر گفت: مرادل پراز مرتست و آرزوی من این است که شانه ترا بوسم، هر چند بنده ناسزا داری باشم. ضحاک بدخواست وی تن در داد. همیشه دوش ضحاک را بوسید، از دیدار وی پنهان شد و هماندم دو مار سیاه از دوشانه وی برست. مار با بخش درآمد و ضحاک را نا آرام کردند. چاره در آن دیدند که آنحض را از کف شاه ببرند. چنین کردند، اما دیگر باره چون شاخ دختی بر میآمدند. پرنشکان را از هر سوی گرد آوردند و هر یک چاره ای اندیشیدند. در آن میان ایلیس چون پرشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و گفت: آنچه بودنی بود شد، درودن مارها سودی ندارد. باید آنها را بمغز آدمی خورش و اما آرام گیرند، باشد که خود پس از چندی ببرند. از این کار، ایلیس خواست جهان را از مردم تهی کند.

سراجم حمشید

از خدستایی حمشید، فره ایزدی از او روی بر تافت. از ایران فروش برخاست از هر سوی ستیزه و جنگ پیدا آمد. خواستاران شهر یاری از هر گوشه سر بلند کردند و با همدگر خبر درداختند. همگان دل از حمشید برگزیدند. چون سپاهیان ایران

شیدہ بودند در سرزمین تازیان شاہ ارژد پاکوی پیدا شدہ ، جستجوی خود بلضحاک روی آنکس را در پیشانی ایرانیان
ضحاک بایران آمد و تاج بر سر نهاد . لشکر گرد آورده پاکجاہ جمشید را گرفت . جمشید بناچار جاتی کرد . تاج و تخت بانی ضحاک
ماند . جمشید ہنگام صد سال ناپدید بود ، کسی اورا نمیدید . در سال صدم اورا در کنار دریای چین یافتند . روز بانان ضحاک
اورا با آذہ بدو نیم کردند .

ضحاک

ضحاک شیر یا جہان شد و ہزار سال شبای سر آورد . در روزگار او فرزانی از جہان رخت بر بست و گیتی بگام دیوانخانہ کوید .
دو دختر جمشید ، یکی شہرناز و دیگری ارنواز گرفتار شدہ ، بکاخ شاہ ارژد ہاش در آمدند . ہر شب روز بانان ضحاک ، دو جوان ادگتیر
کردہ بایوان شاہ میبردند . خورگتر آنان را کشتہ از مغز سرشان خورش برای دو مار می ساخت .

دو مرد پارسا از خانہ ان ضحاک یکی ارمیل و دیگر کرمیل بران شدند کہ از آن دو تن جوانان کہ ہر روز کشتہ میشدند یکی را برہاندند .
باین اندیشہ نزد ضحاک رفتند و خواہیگو خورشخانہ شاہ شدند . از این پس ہر روز ارنواز و جوان دستگیر شدہ کی را پنهان کردند و دیگری را کشتہ
مغز سرش را با مغز سر کو سفند در آمیختہ خورش دو مار ساختند . این چنین ہر ماہ سی جوان را بلی یافتند . چون شمار آنان بدو سیت
رسید کسی ندانست آنان کیقتند خورگتر بانان چند برویش داد و گفت : نہانی بدشت و کمار روید .

کنون کرد از آن تخمہ دارد ترا د
کز آباد ناید بدل برش یاد

چہل سال ماندہ بیایان فرمانروایی ، ضحاک شبی در خواب دید کہ سہ مرد بجنی بکاخ وی درآمدہ ، یکی کہ کتر سبال بود بارقاری
شاہوار گرزہ کاوسر بدست گرفتہ پالہنگ گردن وی نہادہ اورا بسوی کوہ دماوند می کشد . ضحاک ہراسان از خواب جست
و خروش سہنک او کاخ صدستون ابلرزانید . ہمہراں و شہرناز و ارنواز بیدار شدند . ارنواز پرسید : چہ پیش آمد ترا کہ چنین
بیناک و ہراسان شدی ، پادشای ہفت کشور تراست ، دو دواہم از تو فرمان برند . ضحاک آنچہ در خواب دیدہ بود باز گفت :
ارنواز بدو گفت : گزارش این خواب را از بخردان و دانا یان بجوہ .

چون شب سپری شد از ہر سوی خواہنجراران بیدار دل موبدان سخن دان بکاخ گرد آوردند . کسی از آنان نیارست راز

آن خواب را بنماید . سه روز اندرین کار سر آمد . روز چهارم ضحاک برآشفته و گفت : اگر از بر زودادن را از خود داری کنی دشمن را زنده
بدار بگشتم . یکی از آن موبدان تیزهوش لب برکشود و بدو گفت :

پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نراند
کسی را بود زین پس تخت تو بنجاک اندر آرد سر بخت تو

نام او فریدون خواهد بود . او هنوز از مادر نراند . چون آن کودک بزرگ شود ، بسرت گرزده گاوساز زنده و ترابه بند اندر کشد
ضحاک پرسید : چرا او مرابه بند کشد و کینش از برای چیست ؟ خواجگار گفت :

مرگ پدر او بدست تو خواهد بود . گاوی بنام برمایه که بجای دایه ، آن کودک را شیر خواهد داد بدست تو کشته شود :
تبه کرد آن هم بدست تو بر بدین کین کشد گرزده گاوسر

ضحاک چون این بشنید ، از هوش رفت . آنگاه که بخود آمد ، نشان فریدون همی جست . خواب آرام و خوردن داشت .
روزگاری بلند بر اینان گذشت . فریدون از مادر برزاد و آن گاو بر مایه نیز از مادر جدا شد . بهرموی آن گاو رنگی میدرخشید و پیرهنند
از آن درگشفت ماند ، زیرا کسی چنین گاوی تا آنگاه ندیده بود . روز بانان ضحاک در همه جای جستجوی نوزاد بودند .

آبتین پدر فریدون که روی زمین بدو تنگ شده بود ، از دست گاشگان ضحاک گریزان بود تا اینکه روزی گرفتار آنان گردید .
او را بدرگاه ضحاک بردند و خوش بختند . فرامنت ، مادر فریدون که دریافت بشوهرش چه گذشته نوزاد خود فریدون را برگرقت
به مرغزاری رفت ، بهمانجایی که گاو برمایه بود . کودک را به گنجان مرغزار سپرد و درخواست که پدر و مادر آن فرزند را بپذیرد و از شیر
برمایه بپرورد . گنجان بیشه گاو و کودک را پذیرفت و سه سال سپورش و کوشید . ضحاک همچنان در اندیشه فریدون بود و روز بانانش
همراه جستجوی چنین کودکی میگشتند . گیتی پراز هفتکوی گاو برمایه بود . مادر فریدون شتابان بسوی مرغزار رفت و به گنجان
گفت : یک اندیشه ایزدی بدم راه یافت که باید فرزند خود را از اینجا برانم و بسرزمین هند روی آورم . باید از مردم کناره گیرم
و بالبرز کوه پناه برم و مانند مرغان بر فراز آن کوه نشیم و گزیم . فرامنت کودک خود برگرفت و بکوه روی آورد . در آنجا مرد پارسیانی
میزبست دل از کار گیتی برکنده . بدو گفت : من سوکاری از ایران زمینم ، کودک خود را به پناه تو آوردم تا بتو سپارم ، باشد که او
را نگهداری و از آسیب برکنار داری . آن مرد کودک را پذیرفت .

ضحاک بیدار گراز گاو بر مایه و مرغزار گاه شد . روز باناست .

و خان و مان فریدون را باتش در کشیدند .

چون فریدون شانزده ساله شد از فراز کوه البرز فرو آمد . راو خان مان ماد خوش پیش گرفت و از مادر نام و نشان خاندان خوش پرسید . فرانک بدو گفت : پدر تو آبتین از تخته شاهی بود . مردی بود دانا و بی آزار ، تراش به تهورش می رسید . آنگاه که سخا و جتوی تو بود من ترانه آن کردم . پدرت گرفتار روز بانان ضحاک شد . مغرورش خورشش دو مار کف و کردید . سر انجام بناچار ترابه بیشه ای بروم و در آنجا گاو پر گنت و گاری تراشیر داد . آن مرغزار و آن گاو نیز از گزند بر کنار ماند . روز بانان ضحاک آن خان و مان را فرو ریختند و بوختند .

فریدون پس از آنکه دریافت چه سر پدرش و دایه اش گاو بر مایه رفت دلش پر درد گشت و خوش بچو شد . بر آن شد که کین جوید و دمار از روزگار ضحاک بکشد و بر آورد .

ضحاک شبان روز از بیم فریدون آرام نداشت . همیشه نام او بر لب داشت . بر آن شد که در بارگاه خوش انجمنی بسیار و مردم را از مهر گروه در آنجا گرد آورد و همه گاوهای دهند که او شاه دادگری است و از او بچی تم رفته و جز داد و دهنش از او سرزده . انجمن ادخواهی آراسته شد . از درگاه شاه بانک برخاست که بهر که تم رفته درگاه شاه دادخواهی کند . از میان آنان مردی بنام کاوه بدادخواهی برخاست :

خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شایانم کاوه داد خواه

یکی بی زبان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید بی بر سرم

و گفت هر چند تو بر هفت کشور شاهی ، چرا باید از تو تم بپذیرم . ضحاک از او در گفت ماند . فرزندش را که گرفتار شده بود بدو باز دادند و خودی وی خواستند . ضحاک بدو گفت که بدادخواهی گواهی دهد . کاوه خروشی بر کشید . همه کسانی را که در آنجا گرد آمده بودند از دوزخیان و پیرو دیو و اهریمن خواند . این بگفت با فرزند خوش خروشان از آن انجمن روی بر تافت . بزرگان شاه در دژ گویان پرسیدند که چگونه مرد آهنگری را یارای آن بود که گستاخانه انجمن شاه را بر هم زند و رقرار او مانند پیاگان شاه باشد . شاه گفت :

گشت در این است، آنگاه که او بدگاه درآمد و کو شتم آوای او را شنید، باین میان که گوی مگر کی از آهین میان من او سرزد .
 ندانم چه شاید بدن زین پس که راز سپهری ندانست کس
 چون کاوه از درگاه بدرآمد، گروهی براو گرد آمدند . او همه را بداد خواهی همی خواند . چرمی را که آهنگران پیش پای پوشند،
 در هنگام کویدن آهین که اختبر سر نیزه کرد و فریاد برآورد و گفت :
 کسی کو هوای منسیدون کند دل از بند ضحاک میرون کند
 او میدانست که فریدون در کجاست . بدرگاه وی روی آورد . چون بدانجا رسید شور و غوغایی برخاست . چرم
 پاره او را بر نیزه به فال نیک گرفتند و آن را بدیای روم و زرو گوهر باریار استند :
 فروشت از او سرخ و زرد و بخش همی خواندش کاویانی دفش
 از آن پس هر کس شاهی رسید، آن چرم را بگوهرهای گوناگون بیاراست آنچنانکه مانند خورشید در شان گردید . آنگاه که فریدون
 گردش کتی را بر آن گونه با خود سازگار و با ضحاک ناسازگار دید با تاج شاهی بسوی مادر خود رفت و او را بانبردی که ضحاک در پیش دارد
 آگاه ساخت . فریدون را دو برادر بود . هردو ببال متر از او، یکی بنام کیانش و دیگری پرمایه . بآنان گفت :
 که گردون بخزد و بجز برهی ما باز گردد کلاه می
 بروید آهنگران هنر و بیارید تا گری بسازند . آن دو برادر آهنگرانی جسته بنزد وی آوردند . فریدون پرگار برگرفت
 و روی خاک سرکاوی نگاشت . آهنگران از روی آن گری ساختند . فریدون بآنان گرز کاو سر، آهنگ جنگ کرد .
 فریدون بنحو خواهی پدر خویش روی به پیکار نهاد . در خرد او روز (ششم) با سپاه و پیلان و کرد و نهاده و بار و نه راه اروند رود
 پیش گرفت . چون بدانجا رسید از گنجان رود خواست که کشتی را بر آب بکنند و سپاهش را بدان سوی رسانند . گنجان بود، فرمان نبرد
 و گفت بفرمان ضحاک نباید بگذارم که پشه ای هم بی دستور و مهر شاه از این آب بگذرد . فریدون از این پاسخ خشمناک شد . باب
 برشت، خود و سپاهش بی باک از آن رود ژرف گذشت و تا زین اسب باب فرو رفتند و بجنگی رسیدند و از آنجا بسوی
 میت المقدس شتافتند . میت المقدس او پهلوی گنگ در هجوت خوانند .
 تباری کنون خانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک دان

در آنجا ز دور کاخی سر بامان کشیده دیده شد. فریدون دانست که کاخ خواجه است. کز کزبان گرفته بآن کاخ روی آورد. کسی از روز بامان کاخ پدیدار نماند. فریدون سواره بجای اندر آمد. همه سران جادوان و زردیوان آن کاخ را با کراز پای در آورد و تحت شاهی نشست.

دو دختر جمشید، ارنواز و شهرناز، از بستان ضحاک بدرآمده بفریدون روی آوردند و از گرفتاری خود لب بلبه گفتند. فریدون از آنان پرسید، ضحاک کجاست؟ گفتند: رفت به بندستان مادر آنجا سر سبزاران بگیناه. راز تن جدا کند و از خون آنان تن بشوید و این چنین ایسی را که آتش ناسان میگوئی کردند از خود بگرداند. دیشب همه از آن فال بد بی آرام و در سوز و گداز است.

آنگاه که ضحاک از پایگاه خود دور شد یکی از بندگان خود بنام کندرو، گنج داری گنج و تخت و سرای را سپرد. کندرو که از برای کشتی بجای داد، چشم بیک تاجور نو افتاد که از یک سوی او شهرناز و در سوی دیگرش ارنواز آرام گرفته اند و سر اسر شهرانیز گشوش فرا گرفته است. کندرو خود را نباخت و سر اسیمه نشد، بفریدون ناز برد. فریدون بدو گفت: برو آنچه تحت شاهی را باید فراهم ساز. بنید و جام می در گردش آر، را گشوران را بخوان، خوان گبتر. کندرو آنچه فریدون خواست فراهم ساخت. آنگاه که کندرو فریدون را با متران سرگرم می در انگشوران و خوان دید با بسی بر نشست. چست خود را بضحاک رسانید و آنچه در کاخ دیده بود باز گفت. ضحاک گفت: همان آنچه کندرو است. میکار دگر باره گفت: همان را با بستان تو چه کار است که با دختران جم نشیند و دست بگردن آنان اندازد؟ ضحاک از این گفتو بر آشفت و خوش بچو شد. بید رنگت با سبب تیز رنگ نشسته با سپاهی کران وی بر آه نهاد. خواست از سیراه بدر و بام کاخ (میت المقدس) سرد آورد. لشکریان فریدون سوی آن سیراهه تافتند. جنگ در آن گنجا در گرفت. در و بام پرازمردم شهر بود. هر آنکس که از گنجا دوری بهره ای داشت خواستار فریدون و از ضحاک نیز بود. از دیوارها خشت و از بامها سنگ فرو بارید، آنچنان که در روی زمین جای پانماند. سپرد بنای شهر همه بگشور فریدون پیوستند و از او فرمان بردند. سپاهی و شهری همه بگردار کوهی بخشش درآمدند. ضحاک چون چنین دید چاره ای اندیشید که از انگشگاه، خود را بجای رساند. پس سراپای خود را با ابراهای جنگی باهن پوشانید تا کسی او را نشاند، پس از آن کند برانداخت و به بام کاخ بلند برآمد از آنجا دید که شهرناز با فریدون نشسته و بنفرین ضحاک لب گشاده. آتش رنگ در سرش زبانه کشید. بایوان کف اندر انحنه

و از بام فرو آمد . دشنه آنگون بدست گرفته بخون ریخته شمرناز شده بود . بهینکه پای روی زمین نهاد ، فریدون گرزده گاو سردست برد . چنان بر سرش کوفت که ترکش بکشت . خواست او را بکشد ، خسته سر و شش از آسمان فرو آمد و گفت از کشتن او دست بردار . هنوز زمان مرگش نرسیده . او را به بند اندر آور و بکوه دماوند برود و آن کوه او را بسته نگذارد . هیچک از خویش و پیوندش را نباید بسوی وی راهی باشد . فریدون چنین کرد . دو دست او را بآکندهی از چرم شیر سخت به بست . فریدون خود تحت زین ضحاک برآمد و آیین و زشت او را بر افکند و هر گز ده از مردم را بکار خود نگارد و همه را بنواخت و گفت :

که یزدان پاک از میان گروه برانجخت ما را از البسه ز کوه
بدان تا حصبان از بد اژدها بفرمان گزمن آید را

ضحاک را برنجیر بسته به پشت پیونی افکند ، خوار و زار تا شیر خوان بردند و بسوی کوه دماوند راندند . خواست در آنجا سر از تنش جدا کند باز سر و شش فرو آمد و رازی گوش وی گفت که او را بسته در کوه افکن . در اندرون کوه غاری که بنش ناپدید بود ، ضحاک را با اینهای گران بستند و جهان از بد آن نابکار بیاسود .

فریدون

بروز خجسته سرمه ماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چشم مهرگان یادگاری است از فریدون که پانصد سال پادشاهی راند و جهان از بدی بزودود .

فرانک مادر فریدون نمیدانست که پسرش به شاهی رسیده و روزگار فرمانروایی ضحاک سرآمده است . پاس این بختش ایزدی ، سر بر خاک فرو آورد . خدای را بستود . بضحاک نفرین خواند . پس آگاه خواسته فراوان از جامه و گوهر و اسب و زره و خود و زمین و تیغ نبرد سپر فرستاد .

وزان پس فریدون بگرد جهان گشت ، راه پیدا به بست و نیکی و آبادانی بگستر و گیتی را چون بهشت بیاراست . از آمل سوی تمشه رفت و نامور بیشه را نشست (پایگاه) ، خود ساخت ، هانجایی را که گوش (کوس) خوانند .

چون پنجاه سال از فریدون بگذشت از دو دختر حبشید ، شمرناز و ارفراز ، سه فرزند آمدش و هر سه پسر . دو تن از آنان از

شهرناز و پسر کتر از انوار بودند. پدر بانان نامی نداد. یکی از این سه پسر نزد او گمراهی تابید. بانان ایران کسی را بنام جندل بگرد جهان فرستاد تا سه دختر از برای این سه پسر برگزیند. این سه دختر بایه مهری به نزد خواهر باشند، از یک مادر و پدر و الاتبار باشند و در خور همی سه پسرش. این سه دختر نیز باید در بالا و دیدار مانند هم باشند. جندل همه جا را گشت و در ایران زمین چنین دختری نیافت. باو گفتند: در کشور من، سرو پادشاه آنجا را چنین دختری است. جندل بهین رفت و بدر بار سرو بار یافت. پس از دو و پیامی از فریدون پادشاه بهین رسانید و گفت: شاه ایران مرا از برای خواستگاری سه دخترت از برای همی سه پسرش فرستاد. برای پادشاه من دشوار بود که سه دختر گرامی را از خود دور کند و سبز زمین دیگر بفرستد و نیز نمی توانست از درخواست شاه توانایی چون فریدون سر به سپید. به جندل گفت: پس از رای زدن با سران و بزرگان کشورم ترا پانچ گویم. از مودگان و سران من پادشاه گفتند:

که ما بگمان آن نه بینیم رای	که هر باد را تو بجنسی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار	نه ما بسند گانیم با گوشوار
وگر چاره کار خواهی همی	تبری از این پادشاهی همی
از او آرزوهای پر مایه جوی	که کردار آزرانه بینندوی

چون پادشاه بهین در سخنان نامداران کشورش سرو بنی ندید فرستاده فریدون را پیش خواند و بدو گفت: باید سه پسر شاه بهین آیند تا بیدارشان شادمان شوم. آنگاه دختران خود بانان سپارم. جندل پس از این پانچ تحت شاه را بوسید و بایران روی آورد و پیام سرو را بفریدون رسانید. فریدون سه فرزند خود را بآباد گاه پادشاهی بهین فرستاد. در آنجا شهر را از برای آنان بیاراستند و لشکریان بهین پیشا بشتافتند. آیین زناشویی آنچنان که باید انجام گرفت. سه پسر فریدون با همسران خود بایران برگشتند.

فریدون پس از برگشتن سه پسرش ازین بهر که نامی داد: پسر متراسلم نامید، میانگین تور خوانده شد و به پسر کتر ارج نام داد. همچنین از برای سه دختر شاه بهین که زمان سه پسرش بودند نامهایی برگزید:

بہ زن سلم آرزوی نامداد، زن تور را ماہ آزادہ خوی نامید وزن ایرج راسی خواند۔ از روی نوشتہ اخترشناسی و طالع ہرکین از پسرش کہ در آن نامہ ہویدا بود، کشور ہای خود را در میان سہ پسر خود بخش کرد؛ روم و خاور را داد بہ سلم، توران از آن تور کردید، ایران و یمن و سرزمینہای تازیان بہ ایرج رسید و آلمان را بنجا کھای پادشاهی خویش فرستاد۔ روز کاری بلند برآمد۔ فریدون پیرشد۔ در آن سانچوردگی، پیش آمد ہای ناخوش سالہای سپین، زندگی اورا اندوہنا و پر رنج و آزار ساخت۔ سلم پسر مہتر فریدون از بخش پدر ناخوشد و از تاج و تخت و روم و خاور دلگتک بود و بہ برادر کتر خود ایرج رستک برد کہ تاج و تخت ایران زمین را داشت۔ پکی نزد برادر خود تور پادشاہ توران فرستاد و اورا بشورانید و با خود ہدایسان ساخت۔ برین شدند کہ بہ پدر خویش پیام فرستند و اورا از ناخوشدی خود آگاہ گردانند۔

پکی با پیامہای درشت و ناہنجار بوی پدر فرستادند کہ چرا پسر کتر را بہ ما برتری دادی، با اینکہ ما بہ مادر و پدر از او کتر نیستیم۔ بجاست تاج ایران زمین از سر ایرج برگیری و گوشہ ای از جان را بد و سپاری۔ اگر نہ سپاہ از تور و چین و جکاوردان از روم و خاور گرد آوریم و از ایران و ایرج دما بر آریم۔ پیکت تبر و فریدون باریافت و پیامہای زشت و تلخ بد رسانید۔ شاہ سانچوردہ بر آشت و خوش بچو شد و بہ پیک گفت؛ بان دو ناپاک بجا ہر مین مفرمان بیاوود۔ بخش کردن کشور ہا میان شما سہ برادر از روی نوشتہ اخترشناسی بود و از من گنہای زفت۔ پس از رفتن پیک، فریدون پسر خود ایرج را از پیام برادران آگاہ ساخت و گفت؛

گرت سرکار بست بہیج کار در گنج بگشی و بر بند بار

ایرج بہ پدر گفت؛ اگر دستور شاد باشد من خود بنزد آلمان روم و گویم از شہر یا زمین کین مدارید۔ پدر گفت؛ اگر رای تو در سازش و مہربانی است بچنان کن۔ ایرج بوی برادر خود سلم رفت و فریدون ہسم نامہ ای با و نوشت و پسند اندر نشد و دو نوشت از برادر کتر کہ دلگتک ہستید خود بوی شما آمد و از تاج و تخت ہم چشم پوشید۔ اورا گرامی دارید۔

بدان کو ببال از شما کترست نوازیدن کتر اندر خورست

پس از چند روز دیدار، اورا سوی من فرستید۔

ایرج بیکه به برادران رسید ستیزه و پرخاش آغاز کردند . تورخمین کرسی زربرگرفت بهسرایج . . ایرج بهسرایج . .
سودی نداد . بانجیرسزارتش جدا گردید و بنزد فریدون فرستاده شد .

فریدون چشم براه ایرج بود . از برای پیشاز او با گروهی بیرون شتافتند ناگاه کرد تیره از دور برخاست . بیونی پیش آمد
و بر آن سواری سوکوانشته تابوتی دپیش داشت . باناله و آه آزار پیش فریدون نهاد . چون از تابوت تخته برداشتند ،
سرایج دیدند . فریدون بنگاک افتاد ، سپاه جامه بردید ، ایران زمین سوکوار گردید و غروش در دودین از همه برخاست .
فریدون از خدا خواست که کشدگان ایرج را بسزاسازد و کسی از تخته ایرج بکین خواهی برخیزد .

از کشته شدن ایرج چندی برآمد . فریدون در بستان وی پستند و بچری دید بنام ماه آفرید که از ایرج بار داشت .
فریدون شاد شد و بخود نوید کین خواهی ایرج داد . چون بهنگام زادن فراسید ، ماه آفرید دختری براد . پس از بزرگ شدن ، نیاورا
نازد پست کرد . از پست پسر آمد که منوچهر نامیده شد . سالیان برآمد . منوچهر بهر با بیاموخت . نیاتخت زرین گزگران و پسر
و بدو امیدوار گردید . کلید در گنجبار انجور اوداد . همه پهلوانان لشکر و نامداران کشور بر او آفرین خوانند و بشاهی ستودند .

سلم و تور آگی رسید که تخت شاهی ایران با منوچهر آراسته گردید . دل این دو بیدادگر پرا زیم و هراس شد . نشسته
با هم رای زدند که چگونه آن را چاره کنند و از گزند برهند . پس از آن ، پکی بوسی فریدون فرستادند و از کرد و خود پشیمانی کردند
و پوزش خواستند و از پدر خواستند که از گناه آنان درگذرد . با سپلان و کرد و نهایی آراسته ، گوهر و زر و بسا خیرهای گرانها نزد پدر
فرستادند و از او خواستند منوچهر را با سپاه بوسی آنان فرستد تا بنده واد به پیش او بپای ایستد و گناه رفته بآب دودیده فرو شویند .

چون فریدون از آمدن پیک سلم و تور آگاه شد ، بخت شاهی بر نشست و منوچهر را با تاج شاهی بردست راست خود جای داد .
بزرگان سراپای بزر آراسته رده برکشیدند . پیک حرب زبان ، پیام دو خونی را بشاه رسانید و پوزشها خواست . شاه
به پیک گفت ،

از آن برومند در حق که از بن برکنید ، شاهی بلند و برومند برآمد . منوچهر را با خود پولادین در سپاهش خواهید دید

و لکن ایرج خواهد ستاند . پیک بوی سلم و تور بازگشت آنچه از فریدون شنید بازگفت و آنچه دید از شکیان آراسته و سران سپاه یکایک بشمرده . سلم و تور دریافتند که چاره بگریزند دارند . بآفتاب ، سپاه بزرگی آراسته از خا و زمین بایران روی آوردند .

چون لشکر سلم و تور بمزایران رسید ، فریدون بمنوچهر فرمود : جنگ آماده باش . درفش کاویانی پیش به پهنه کارزار فرستاده شد . منوچهر با قارن (کارن) ، از پیشه نازون برون آمد و لشکرش را بیا راست . (در میان سران سپاه ایران از سرو پادشاه بمن چند بار نام برده شده است .) سپاه منوچهر و سپاه سلم و تور بهم درآویختند . سلم و تور در این نبرد روی رستگاری ندیدند . برآن شدند که بشیخون زنند . تور شب هنگام با صد هزار نفر بشیخون سگایید . منوچهر که در یکگاه نهفته بود ، ناگهان سربازان و راه را بر تور بست و تیرهای بر پشت او زد و او را از زمین برگرفت و سرش را از تن جدا کرد . پس از این پروزی ، منوچهر نامه ای بفریدون نوشت که پس از شازروان نبرد سخت بتوران زمین رسیدم ، در یک شیخون به تور دست یافتم و سرش را از تن جدا کرده نزد تو فرستادم . اینک در ساختن کار سلم هستم .

سلم پس از شکست تور خواست بدژالان در کنار دریای پناه برده و از آسیب لشکر منوچهر جان بدربرد . قارن دانست که اگر او باین دژ دریا جای گیرد دیگر دستگیر گردش دشوار باشد . چاره ای اندیشید و نیگمی بکار برد . شب هنگام بان در گرفت . بدژبان گفت من از سوی تور آمدم و پسیامی از برای تو آوردم و از برای فریضین دژبان ، مهر انخسری تور را بدو نمود . پیام تور بدژبان این بود :

کز ایدر درفش منوچهر شاه	سوی دژ فرستد بی با سپاه
تو با او بیک و بیدار باش	گنجان دژ باش و بیدار باش

چون دژبان این پیام را شنید و مهر انخسری تور را دید ، در دژ را گشود . پس از سپری شدن شب ، قارن درفش را فراشت . شیروی که در کنار دریا چشم باین نشان دوخته بود با جگواران خود بدژ درآمد . همه گنجانان را در آنجا بگشت و دژ را بسوخت .

در میان سرداران سلم که در این نبرد کشته شدند یکی بنام کاکوی از دشمنان

ضحاک بود (۱)

سلم گریزان بوی ذرفت . چون نزدیک دریا کنار رسید در آنجا برخسته و کشته گردید

منوچهر بابت نیر و نشسته از پی او مات و بدو رسید

بکی تیره ز دربر و گردش بدو نیمه شد خسروانی تش

بفرمود تا سرش برداشتند بنیزه بابر اندر افراشتند

سلم را بنزد فریدون فرستاد . لنگر سلم همچون رمه پراکنده و پریشان شد و زینهار خواستند . منوچهر پس از این

پیروزی نبرد نیای خود به تیمش (۲) رفت .

فریدون از پیروزی و دیدار نوه شادمان شد و خدای را سپاس گفت و او را بخت شاهی نشاند . فریدون پس

از آن کناره گرفت ، سر سه فرزند خود را در بر نهاده بادل خونین و چشم گریان از جهان درگذشت .

پاوردا دد

تهران فروردین ۱۳۵۶ ۲۵۷۹ مادی = اسفند ۱۳۵۵ ۴۵۳۴ خورشیدی

۱. کون سلم را زای جنگ آمده است کیارش در هفت گنگ آمده است

بنیزه سپه دار ضحاک بود شنیدیم که کاکوی ناپاک بود

۲. در حدود العالم دشمن از دیلمان و شهرهای دی آمده - تیره شهرکیت خرد و گردوی باره و نعمت بسیار و اندر میان کوه و دریا نهاده است و بسیاری دارد
استوار

اصطخری در مسالک و ممالک تیره را از شهرهای بلبرستان بشمار آورده و گوید آنجا تا استر اباد یک مرحله است .

نام خداوند خان و خرد

فریدون



پرومبندۀ نامہ باستان
 چنین گفت کاین تخت و کلاه
 سپرد مرا و رایکی خبروی
 سیامک بدش نام و فرخندہ بود
 برآمد بر این کاریک روزگار
 بجیتی نبودش کسی دشمن
 یکی بچہ بودش چو گرک سترک
 جہان شد بر آن دیو بچہ سیاه
 سپہ کرد و نزدیک اورا و جہت
 پذیرہ شدش دیور جنگجوی
 بزد چنک وارونہ دیو سیاه
 کھنڈ آن تن شاہنشاہ و بچاک
 چو آگہ شد از مرگ فرزند شاہ
 خستہ سیامک یکی پور داشت
 گر انما یہ را نام ہوشنگ بود
 جہاندار ہوشنگ با راسی و داد

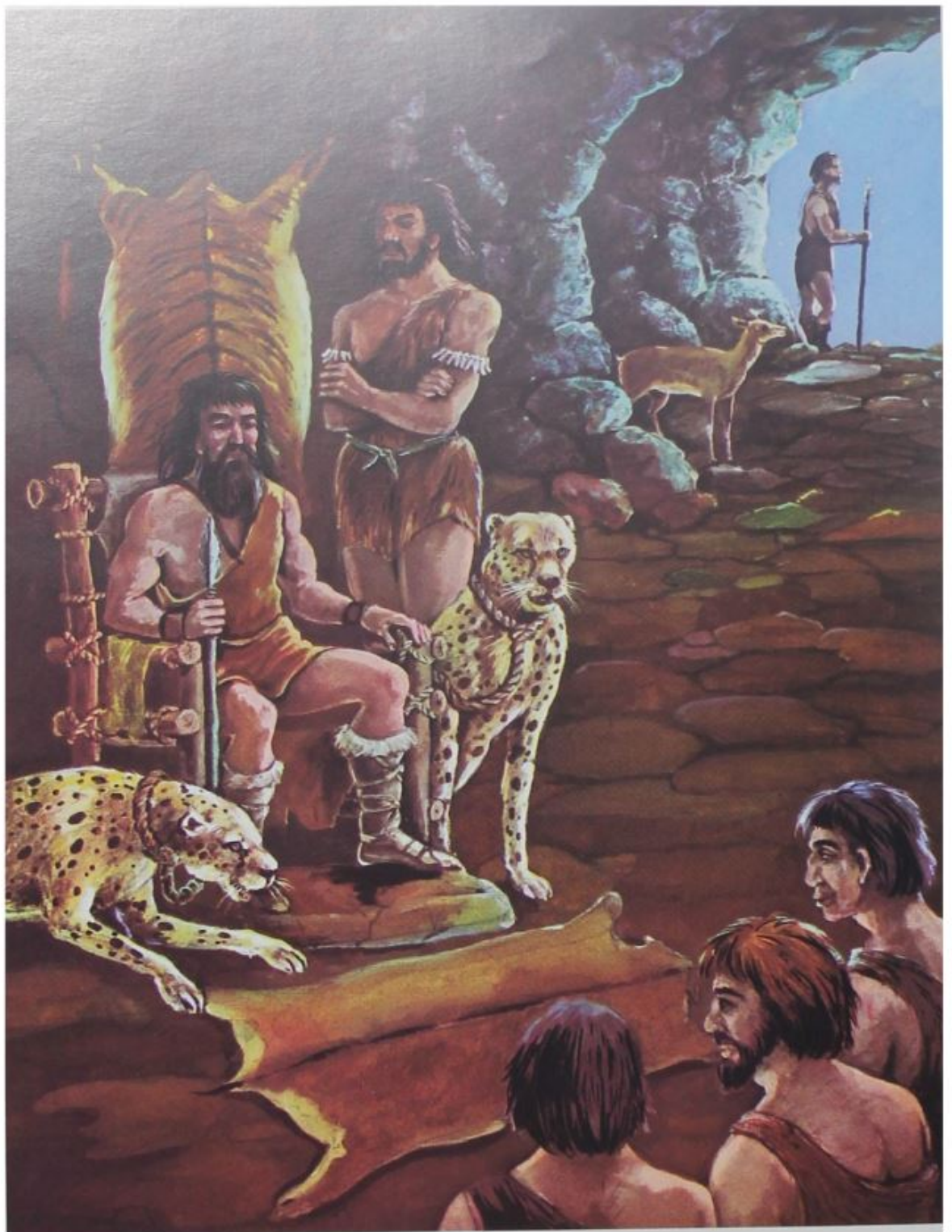
کہ از پهلوانان زندہ داستان
 کیو مرث آورد و او بود شاہ
 ہنرمند و ہوشون پدر ناجوی
 کیو مرث را دل بد و زندہ بود
 فرو زندہ شد دولت شہریار
 مگر بد کنش رہمن آہرنا
 دلاور شدہ با سپاہ بزرگ
 ز بخت سیامک وزان پاکجاہ
 ہی تخت و دیہیم کی شاہ جہت
 سپہ را چو روی اندر آمد بروی
 دو تا اندر آورد بالای شاہ
 بچکال کردش کمر گاہ چاک
 ز تیار گیتی براو شد سیاہ
 کہ نزد نیا جاہ دستور داشت
 تو گفتی ہمہ ہوش و فرہنگ بود
 بجای نیاتاج بر سر خضاد

*He who compiled the ancient legendary,
And tales of paladins, saith Gaiúmart
Invented crown and throne, and was a Sháh.*

*He had a son
Named Siyámak, ambitious like his sire,
A youth well favoured, skilled, and fortunate,
His father's Life, ...*

*Thus time passed onward and the kingdom prospered,
For Gaiúmart had not an enemy
Except, in secret, wicked Áhriman.
He had a son too, like a savage wolf
Grown fearless, and a host of warriors.
The son assembled these and sought his sire,
Resolved to win the great Sháh's throne and crown,
Whose fortune joined with that of Siyámak
Made the world black to him. ...
And went to fight. When host met host
... That horrible Black Dív
Clutched at, bent down that prince of lofty stature
And rent him open. ...*

*When Gaiúmart heard this the world turned black
To him. ...
The blessed Siyámak had left a son,
His grandsire's minister, a prince by name
Húshang — a name implying sense and wisdom.*



بفرمان یزدان پیسہ وز کر
 کی روز شاہ جہان سوی کوه
 پدید آمد از دور چسبیری داز
 گنہ کرد ہوشنگ با ہوش و سنگ
 برآمد بگن گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از ہر دو سنگ
 نشد مار کشتہ و لکین زراز
 شب آمد بر فروخت آتش چوکوه
 کی جشن کرد آتش و باد و خورد
 ز ہوشنگ ماند این سده یادگار
 کر آباد کردن جہان شاد کرد
 چو پیش آمدش روزگار ہی
 زمانہ ندادش زمانی در گن

پسربد مراورایکی ہوشمند

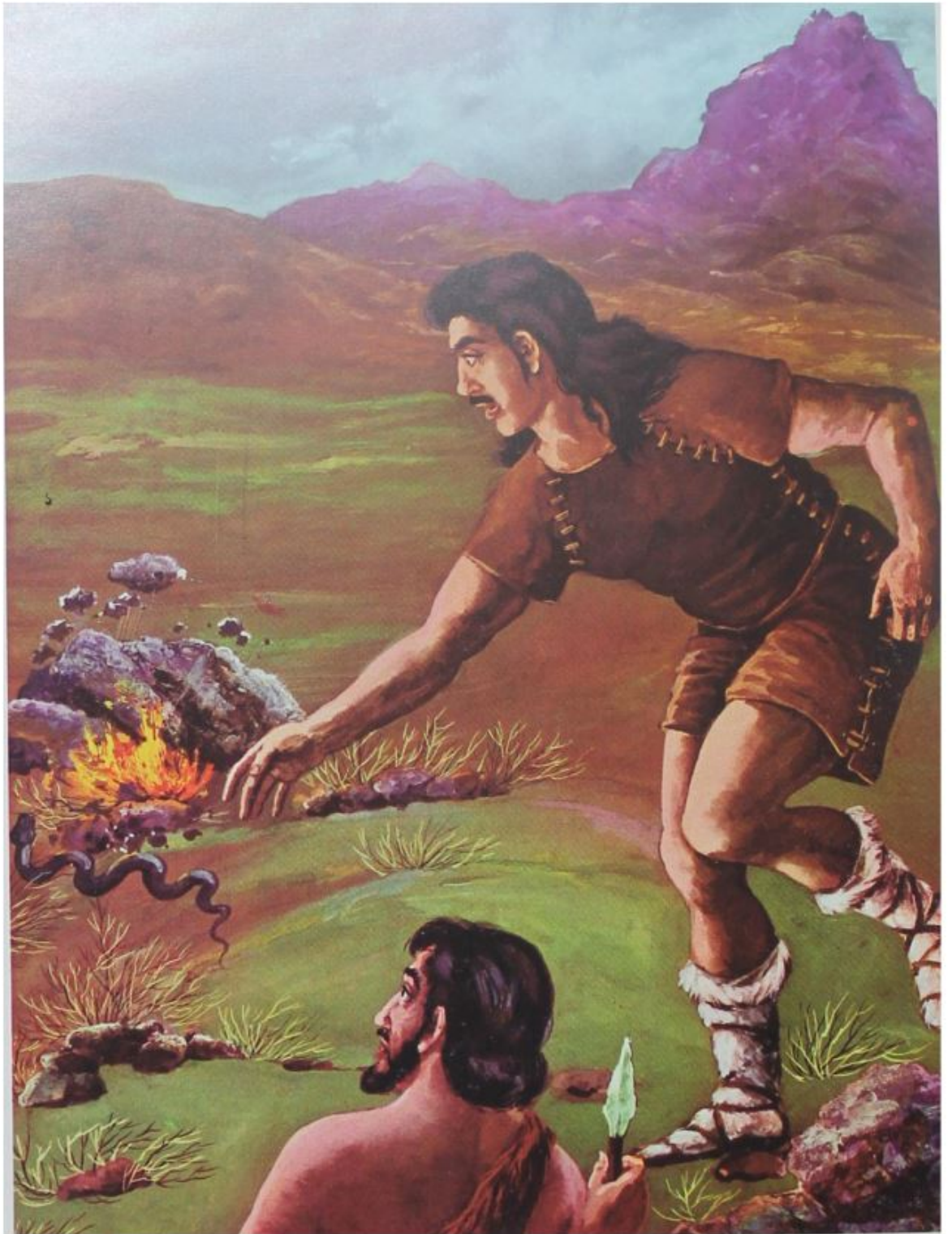
باد و دہش تنگ بستہ مکر
 گذر کرد با چند کس بگروہ
 سیہ رنگ و تیرہ تن و تینہ تاز
 گر قش کی گنک و شد تیز چنک
 ہم آن وم این گنک بگشت کرد
 دل گنک گشت از فروغ آفرنگ
 پدید آمد آتش از آن گنک باز
 بمان شاہ در کرد او با گروہ
 سده نام آن جشن فرخندہ کرد
 بسی باد چون او در شہر یاد
 جہانی بنیکی از او یاد کرد
 از او مرد ری ماند تحت می
 شد آن ہوش ہوشنگ با فرو سنگ

گر انما یہ تہمورث دیوبند

*Húshang, a just and prudent sovereign,
 Assumed his grandsire's crown. ...
 He said: "... My word is law,
 I practise bounteousness and equity;
 So hath God willed."*

*One day he reached a mountain with his men
 And saw afar a long swift dusky form
 ... Húshang the wary seized
 A stone, advanced and hurled it royally.
 The world-consuming worm escaped, the stone
 Struck on a larger, and they both were shivered.
 Sparks issued and the centres flashed. The fire
 Came from its stony hiding-place again.*

*That night he made a mighty blaze, he stood
 Around it with his men and held the feast
 Called Sada; that bright festival remaineth
 As his memorial, and may earth see
 More royal benefactors like to him.
 Then passing took naught with him but repute.
 And when a better life was his elsewhere
 He left the throne of greatness to his heir.
 The time that fortune gave him did not last
 For long, Húshang, the wise and prudent, passed.
 Húshang possessed a wise and noble son
 Hight Tahmúras — the Binder of the Dív-*



بیامد تخت پدر بر نشست
 مرا و را یکی پاک دستور بود
 برفت اهرمن را با فون بیت
 زمان تا زمان زیش بر ساختی
 چو دیوان بدیدند کردار او
 چو تهورش آگه شد از کارشان
 از ایشان دو بهره با فون بیت
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که مارا کمش تا یکی نو هنر
 چو آزاد گشتند از بند او
 بنشستن بخنرو بیا موختند
 جهاندار سی سال از این بیشتر
 برفت و سر آمد بر او روزگار
 گر انما به جمشید فرزند او
 برآمد بر آن تخت فرخ پدر
 منم گفت با فره ایزدی

بشای مکر بر میان بر میت
 که رایش ز کردار بد دور بود
 چو برتین رو باری بر نشست
 همی گرد گیتیش بر تافتی
 کشیدند کردن ز گفتار او
 بر آشت و بکشت بازارشان
 دگرشان بجز کران کرد پست
 بجان خواستند آگهی زینهار
 بیا موزی از ماکت آید بر
 بختند ناچار پیوند او
 دلش را بدانش بر افروختند
 چگونه پدید آوردی هنر
 همه رنج او ماند از او یادگار
 مکرست یکدل پراز پند او
 برسم کیان بر سرش تاج زر
 هم شرمایری هم موبدی

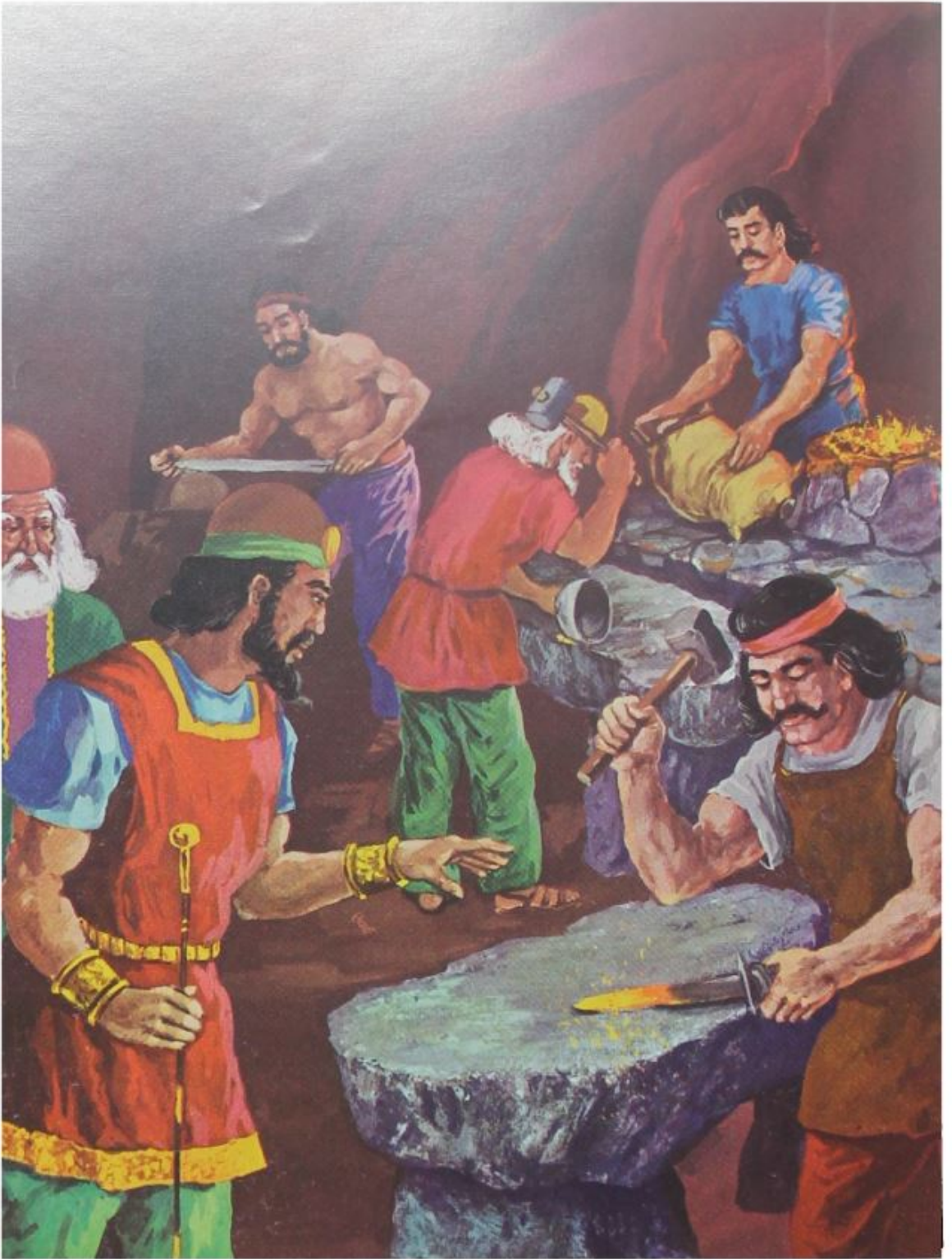
*Who took the throne and girt his loins to rule.
 He had a famed and honest minister
 ... An upright man who took
 No step unless toward justice. ...
 Bound Áhriman with spells and rode him horsewise
 At whiles around the world. Thereat the dīvs
 Rebelled. ...
 ... When Tahmúras was ware
 He was enraged and spoiled their trafficking,
 For of the foe he bound the most by spells
 And quelled the others with his massive mace.
 The captives bound and stricken begged their lives
 “Destroy us not,” they said, “and we will teach thee
 A new and fruitful art.”
 ... When they were released
 They had to serve him, lit his mind with knowledge
 And taught him how to write. ...
 ... How many better arts
 Explored he in a reign of thirty years,
 Yet passed away! His time of life was spent
 And all his toils became his monument.
 Jamshíd, the mighty son of Tahmúras,
 Full of his father’s maxims, girt himself,
 Succeeded to his glorious father’s throne,
 And wore in kingly wise the crown of gold.
 “Mine is the Grace,” he said, “I am both king
 And archimage. ...”*



سخت آلت جنگ اوست برد
 بفریکی نرم کرد آهمن
 چو خفتان و تیغ و چو برستان
 بدین اندرون سال نجاه رنج
 دگر نیجه اندیشه جامه کرد
 بیا موختان رشتن و تافتن
 رهبر پیشه و رانجن کرد کرد
 گروبی که کاتوزیان خوانیش
 جدا کردشان از میان گرو
 بدان تا پرتش بود کارشان
 صفی برد گرد دست نشانند
 کجاشیر مردان جنگ آورند
 بودی سدیگر که رهشناس
 بکارند و ورزند و خود بدروند
 چهارم که خوانند اُتبخشی
 کجاکارشان بگمان پیشه بود

در نام جستن بگردان سپرد
 چو خود وزره کرد و چون جوشنا
 همه کرد سپید ابرو روشن روان
 ببرد و از این چند بنهاد گنج
 که پوشند بهنگام بزم و نبرد
 ستار اندرون بود را بافتن
 بدین اندرون نیز خپاه خورد
 برسم پرستندگان دانش
 پرستنده را جاگیه کرد کوه
 نوان پیش روشن جهاندارشان
 همی نام نیساریان خوانند
 فروزنده لشکر و کشورند
 کجانیست از کس بریشان سپاس
 بگاه خورش سرزنش نشنوند
 همان دست و رزان با سرکشی
 روانشان همیشه پر اندیشه بود

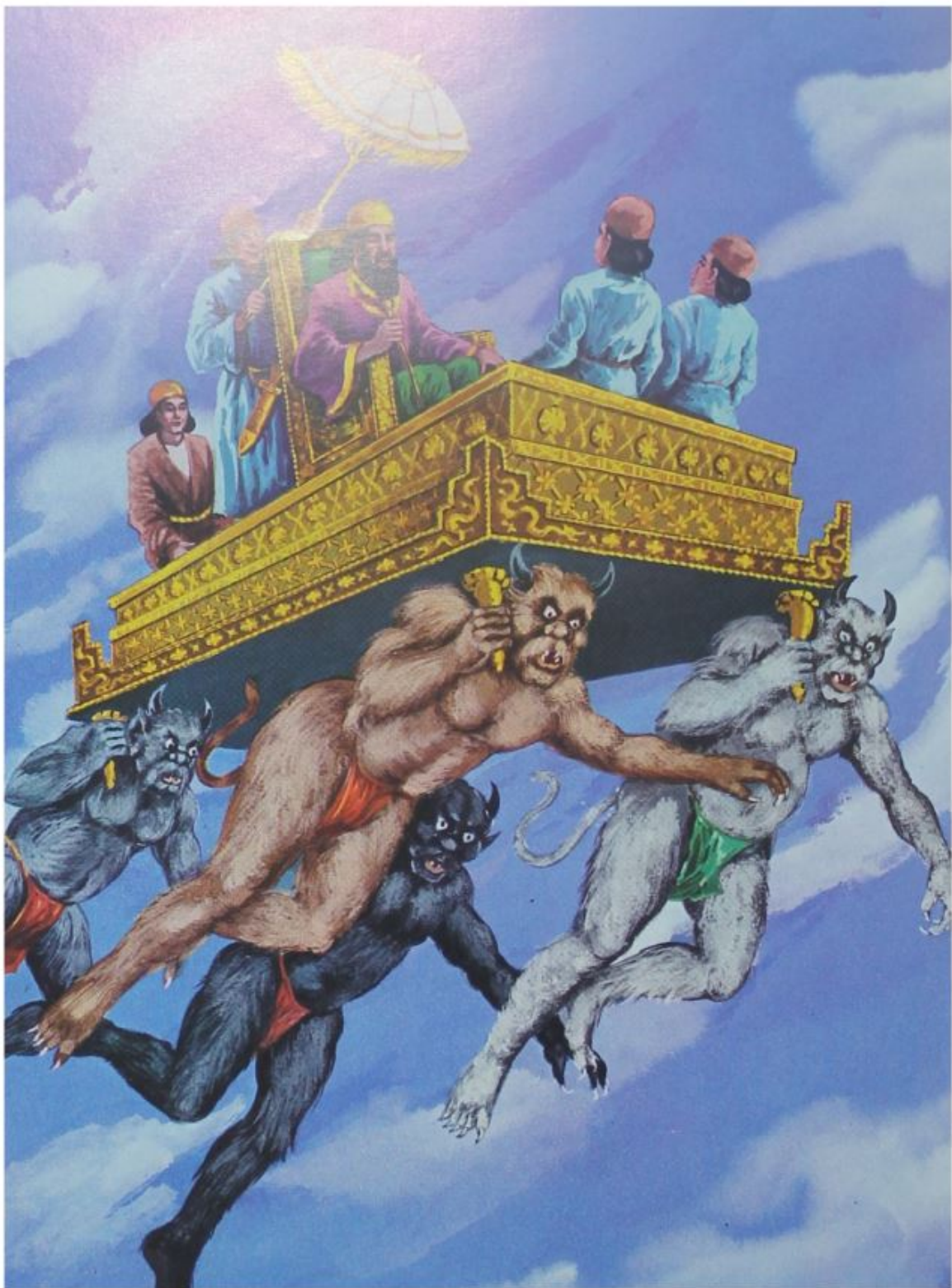
*He first wrought arms and oped for warriors
The door of fame. His Grace made iron yield;
He fashioned it to helmets, hauberks, breastplates,
And coats of armour both for man and horse.
His ardent mind achieved the work and made
Good store in fifty years. Another fifty
He spent on raiment fit for fight or feast.
He taught to spin and weave, ... he founded castes
For every craft; it took him fifty years,
Distinguishing one caste as sacerdotal
To be employed in sacred offices,
He separated it from other folk
And made its place of service on the mountains,
Arrayed for battle on the other hand
Were those who formed the military caste;
They were the lion-men inured to war—
The Lights of armies and of provinces.
The third caste was the agricultural,
All independent tillers of the soil,
The sowers and the reapers — men whom none
Upbraideth when they eat. ...
The fourth caste was the artizans. They live
By doing handiwork — a turbulent crew,
Who being always busied with their craft
Are given much to thought. ...*



از این هسری را کی پایگاه
 بنهر مود پس دیونا پاک را
 بسنگ و بگج دیو دیوار کرد
 چو گرما به و کاخ های بلند
 زخارا گهر جت یک روزگار
 و گریه های خوش آورد باز
 پرشکی و درمان هر درد مند
 گذر کرد از آن پس کشتی بر آب
 همه کرد نیسا چو آمد بجای
 بفکر کیانی کی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر آن تخت اوی
 بحشید بر گوهر افشانند
 سر سال نو مهر فرودین
 چنین جشن فرخ از آن روزگار

سزاوار بگزید و بنود راه
 باب اندر آسختن خاک را
 نخست از برش بندی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه گزند
 همی کرد از او روشنی خواستار
 که دارند مردم بیوش نیاز
 در تندرستی و راه گزند
 ز کشور بکشور گرفت شتاب
 ز جای می برتر آورد پای
 چه مایه بد گوهر اندر نشاخت
 ز مامون گردون بر افراستی
 نشسته بر شاه فرمان روا
 گشختی قهر و مانده از سخت اوی
 مر آن روز را روز نو خوانند
 بر آسوده از رنج روی زمین
 بماند از آن خسروان یادگار

*... Each man learnt his place and others' too.
 He bade the foul dívs temper earth with water
 They laid foundations first with stones and lime,
 Then raised thereon by rules of art such structures
 As hot baths, lofty halls, and sanctuaries.
 He searched among the rocks for stones whose lustre
 Attracted him and came on many a jewel.
 He introduced the scents that men enjoy,
 Next leechcraft and the healing of the sick,
 The means of health, the course of maladies.
 He crossed the sea in ships. ...
 ... These works achieved, Jamshíd ambitioned
 Rank loftier still, and by his royal Grace
 Made him a throne, with what a wealth of gems
 Inlaid! which when he willed the dívs took up
 And bare from earth to heaven. There the Sháh,
 Whose word was law, sat sunlike in mid air.
 The world assembled round his throne in wonder
 At his resplendent fortune, while on him
 The people scattered jewels, and bestowed
 Upon the day the name of New Year's Day,
 When limbs repose from labour. ...
 And ever since that time that glorious day
 Remaineth the memorial of that Sháh.*



چو چندی برآمد برین روزگار
 جهان سر بر گشت او را ره
 یکایک تحت می بنگرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 چنین گفت با سانشورده همان
 جهان را بنجوبی من آراستم
 شمار من هوش و جان در دست
 گر آید و ن که دانید من کردم این
 چو این گفته شد فریزدان از وی
 یزدان هر آنکس که شد نامسپاس
 بجهشید بر تیره کون گشت روز

ندیدند جنبه خوبی از شریار
 نشسته جهاندار با فتنه بی
 بگیتی جنبه از خوشتن رانید
 یزدان بجهشید و شد نامسپاس
 که جز خوشتن راندم جهان
 چنانست گیتی کجا خواستم
 من بخود هر که ابر عینت
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بگشت و جهان شد پراز گهنگوی
 بدش اندر آید هر سوهراس
 بهی کاست آن فرکتی فندوز

یکی مرد بود اندر آن روزگار
 که مرد اس نام گرانمایه بود
 پسر بد مر آن پاکدین را یکی
 جبهانجوی را نام ضحاک بود

زدشت سواران نینه که گذار
 بداد و دهنش برترین پایه بود
 کش از مهر بهره نبه اندکی
 دلیر و سبکار و ناپاک بود

*And thus till many years had come and gone
Men saw but goodness in their king, the earth
Served him, he reigned — a monarch with the Grace.*

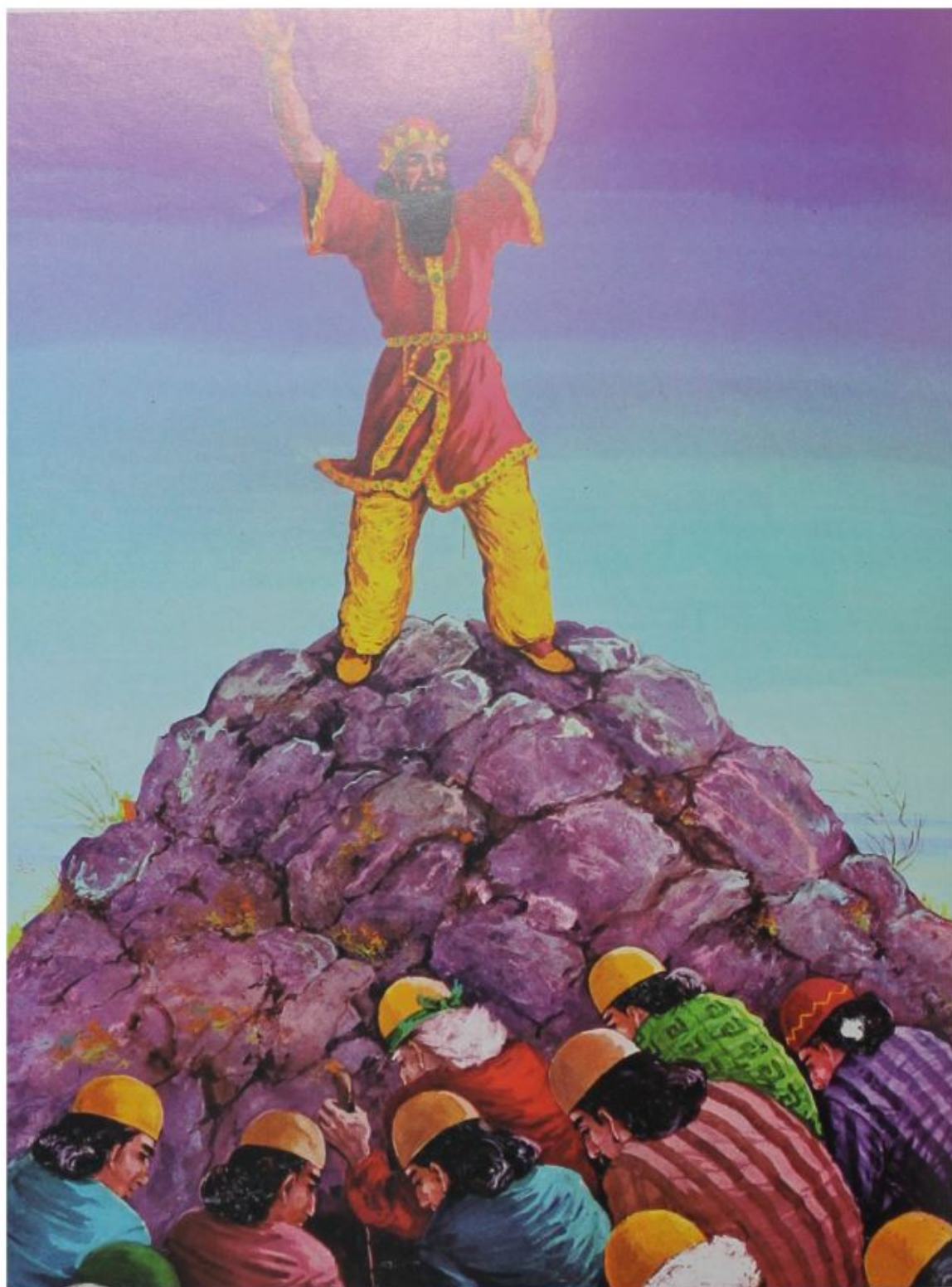
*One day contemplating the throne of power
He deemed that he was peerless. He knew God,
But acted frowardly and turned aside
In his ingratitude. He summoned all
The chiefs, ... and said: "The world is mine,
... I have decked the world with excellence
And fashioned earth according to my will.
... Who saith*

*That there is any great king save myself?
... Ye owe me sense and life:
They who adore me not are Áhrimans.
So now that ye perceive what I have done
All hail me as the Maker of the world."
... God's grace departed from him,
The world was filled with din. ...
... Great fears oppress
The heart that is devoid of thankfulness.*

*Day darkened to Jamshíd, he lost the Grace
That lighteneth the world. ...*

*One of the desert spear-armed Bedouins
Just, highborn, generous, and hight Mardás.*

*... He had a son
Whom much he loved — Zakhák, a gallant prince,
But hasty. People called him Bîwarasp.
Ten thousand is "bîwar" in ancient Persian.*



کجایور اسبش ہی خواندند
کجایور از پهلوانی شمار

چنین نام بر پهلوی رانند
بود بر زبان درمی ده هزار

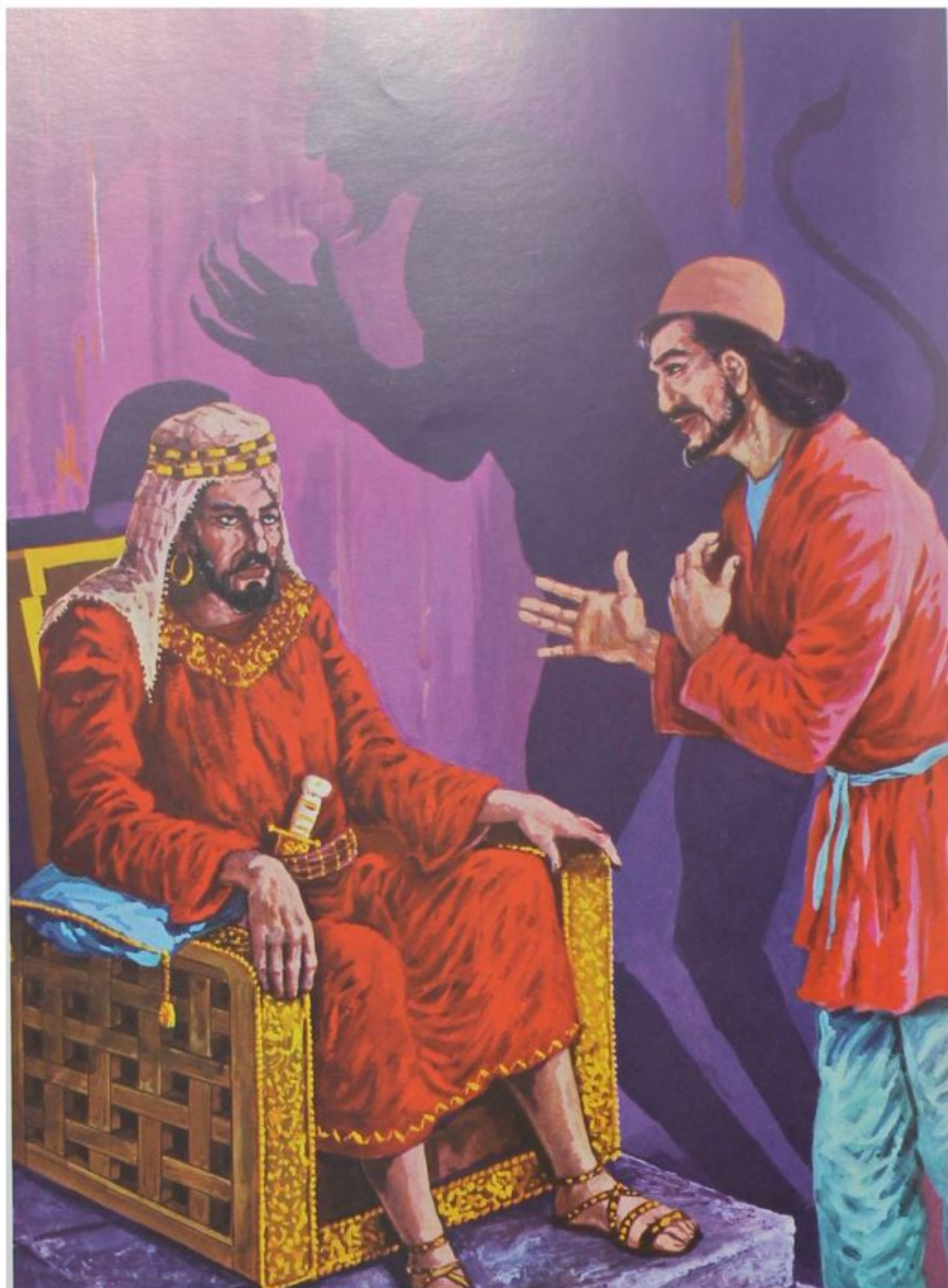
چنان بد که ابلیس روزی نگاه
دل مہتر از راه نیکی برد
بدو گفت پیانت خواہم سخت
جوان سادہ دل بود فرمائش برد
کہ راز تو با کس نگویم زہن
بدو گفت جز تو کسی کہندای
چہ باید پدرش پسر چون تو بود
گنجیر این سرمایہ و رجاہ او
چو ضحاک بشنید اندیشہ کرد
بابلیس گفت این سزاوار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن
بماند بگردنت سو کند و بند
سہ مرد تازی بدام آوید

بیاد بان یکی نیکخواہ
جوان کوش گفتار اورا سپرد
پس آنکہ سخن برگشایم درست
چنان کو بفرمود سو کند خورد
ز تو بشنوم ہر چہ کوئی سخن
چہ باید ہی باتواند سہ رای
یکی پندت از من بیاید شنود
ترا زیبا اندر حبان گاہ او
ز خون پدر شد دلش پر ز درد
دگر گوی کاین از در کار نیست
بتابی ز سو کند پیمان من
شوی خوار و ماند پدرت از بند
چنان شد کہ فرمان او برگزید

*One day Iblís approached him as a friend
And led his wits astray. The youth gave ear
With pleasure and all unsuspectingly.
Iblís then said: "First promise, then my story,"
The guileless youth swore as Iblís dictated:—
"Thy secret shall be kept, thy bidding done."
Then said Iblís: "Great prince! shall any rule
Here but thyself? What profiteth a sire
With such a son? Now hearken to my rede:
... Seize on thy sire's court
And goods. His place will suit thee. ...
Zahhák looked grave; to shed his sire's blood grieved him.
He said: "Not so, suggest some other course:
This cannot be."*

*"Then thou," Iblís rejoined,
"Art perjured and wilt still be despicable,
Thy father honoured."*

*Thus he snared the Arab,
Who asked: "What must I do? I will obey."
Iblís replied, "Leave me to scheme. Thy head
Shall touch the sun. ... "*



بدو گفت من چاره سازم ترا

مرآن پادشاه را در اندر سرای
گر انمایه شبگیر برخواستی
سروتن بشتی نهفته بباغ
برآن رامی واژونه دیو ترشد
سرتمازبان مستر نامجوی
بچاه اندر افتاد و بگشت پست
فسه و مایه ضحاک بیدادگر

چو ابلیس پیسته دید آن سخن
جوانی بر آراست از خوشتن
همیدون بضحاک بهناد روی
بدو گفت گر شاه را در خورم
چو بشنید ضحاک بنواختش
کلید خورش خانه پادشاه
فراوان نبود آن زمان پرورش

به خورشید سر بر فرازم ترا

یکی بوستان بود بس دلگشای
زهر پریش بیاراستی
پرستنده با او نبردی چراغ
یکی ژرف چابی بره بر کجند
شب آمد سوی باغ بهناد روی
شد آن نیکدل مردیزدان پرست
بدین چاره بگرفت گاه پدر

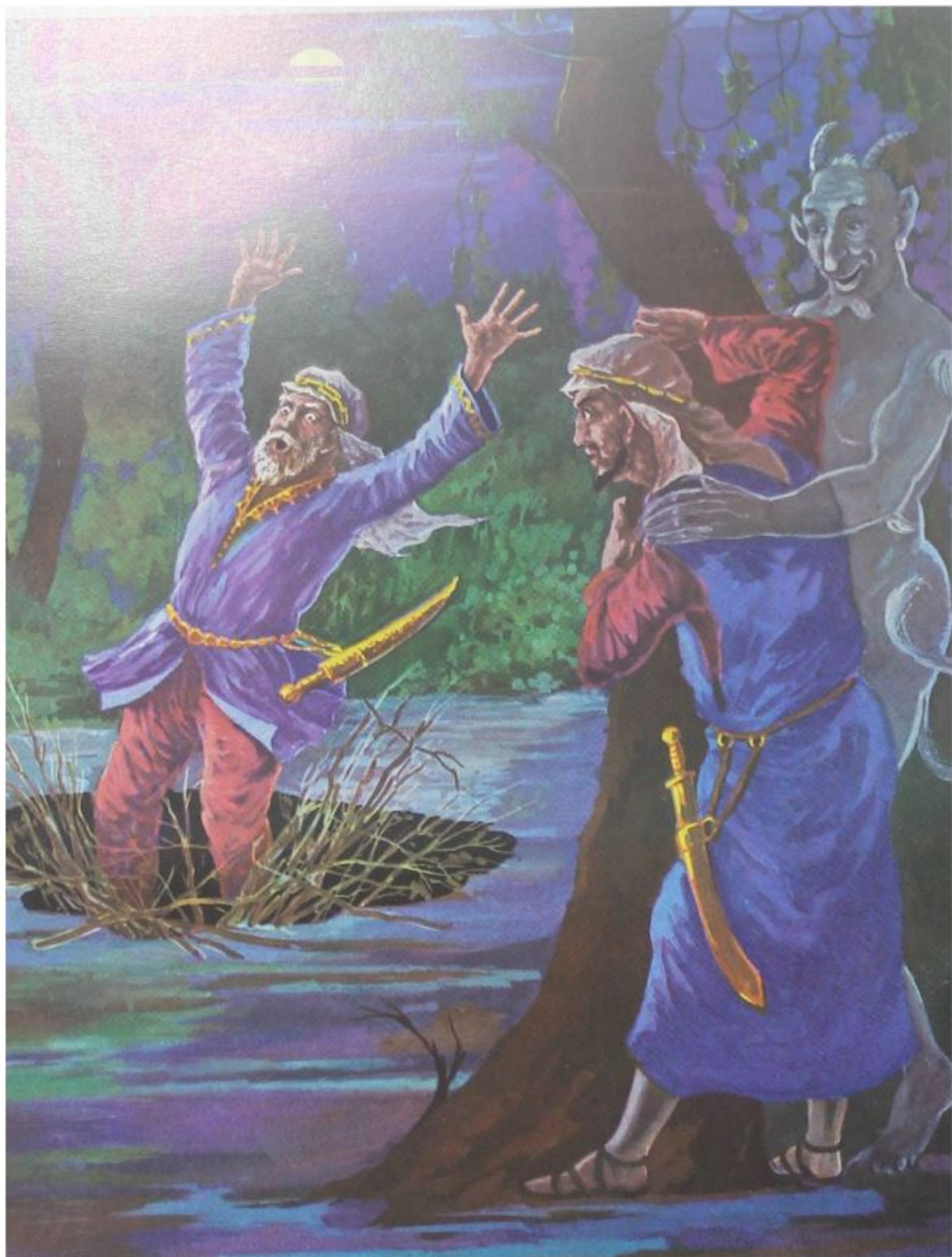
یکی بند دیگر نو افکند بن
سخن گوی و بیناد دل پاک تن
نبودش جز از آفرین گفت و گوی
یکی نامور پاک خوا لیکرم
زهر خورش جاگیم ساختش
بدو داد دستور فرمان روا
که کمتر بد از کشتنهای خورش

*Now in the palace was a jocund garth,
And thither used Mardás to go at dawn
To bathe him ere he prayed, without a slave
To light him on his way. The wicked Dív,
Intent on ill, dug in the garden-path
A deep pit, masked and made it good with boughs.
Ere dawn the Arab chieftain hied him thither
That good man tumbled, broke his back, and died.*

*Vile and unjust Zahhák thus seized the throne.
When this was said he set about to use,
Most marvellous! another kind of ruse.
Then as a youth well spoken, clean, and clever,
Iblís went to Zahhák with fawning words ,
“Let me,” he said, “who am a noted cook,
Find favour with the king.”*

By appetite

*Seduced, Zahhák received and welcomed him,
So that the monarch’s faithful minister
Gave to Iblís the royal kitchen’s key.
Foods then were few, men did not kill to eat*



جز از رستنیها نخوردند چیز
 پس ابرمن بدکنش رای کرد
 زبرگوشت از مرغ و از چارپای
 چو سخاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت بجز که تا آرزوی
 خورگش بدو گفت کای پادشا
 یکی حاجتم بزدیک شاه
 که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 چو بوسید شد بر زمین ناپید
 دو ماریه ازدو کتفش برست
 پریشان فرزانه کرد آمدند
 بان پرشکی پس ابلیس تفت
 بدو گفت کاین بودنی کار بود
 خوش ساز و آراشان دو بخورد
 بجز مغرمدم مده شان خوش

ز هیچ از زمین سر بر آورد نیز
 بدل کشتن جانور جای کرد
 خورگش بیاورد یک یک بجای
 گشت آمدش زان هشیوار مرد
 چه خواهی بگو بامن ای نیکبوی
 همیشه بزنی شاد و فرما زوا
 و کر چه مرا نیست این پایگاه
 بوسم بدو برنم چشم و روی
 بلبندی بگیرد مگو نام تو
 کس اندر جهان این گشتی ندید
 غمی گشت و از هر سویی چاره جست
 همه یک یک دست نما زدند
 بفسر زانگی نزد سخاک رفت
 بمان تا چه کردد نباید درود
 نشاید جز این چاره ای تیر کرد
 مگر خود مبسند از این پرورش

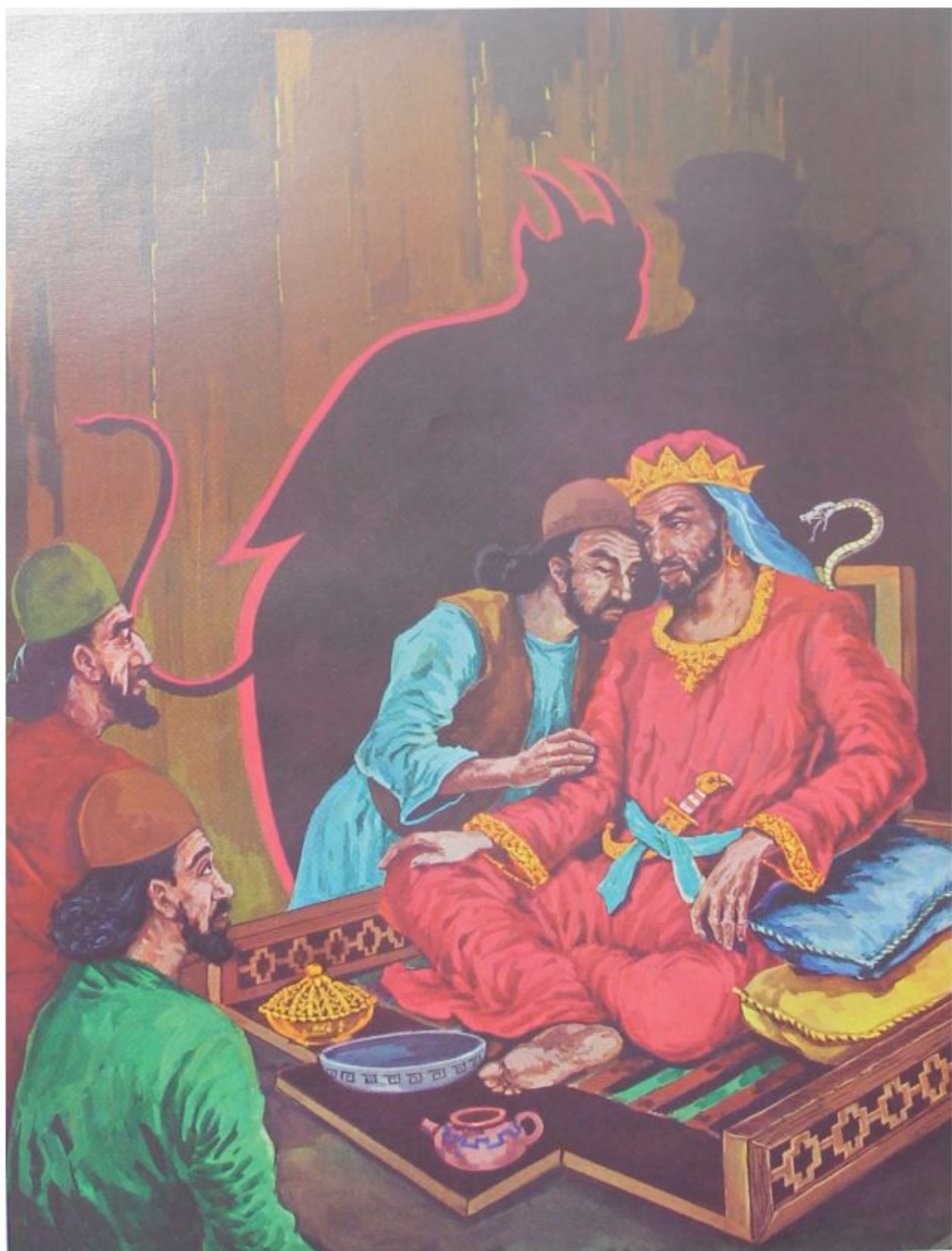
*But lived on vegetals of all earth's produce;
So evil-doing Áhriman designed
To slaughter animals for food, and served
Both bird and beast. ...*

*... Zahhak when he had tasted,
In wonder at his cook's ability,
Said: "Worthy friend! ask thou my recompense."*

*He answered: "Live, O king! in wealth and power.
Yet would I ask one boon above my station:
"Tis leave to kiss and lay my face and eyes
Upon thy shoulders,"*

*Off his guard Zahhák
Replied: "I grant it; it may do thee grace."*

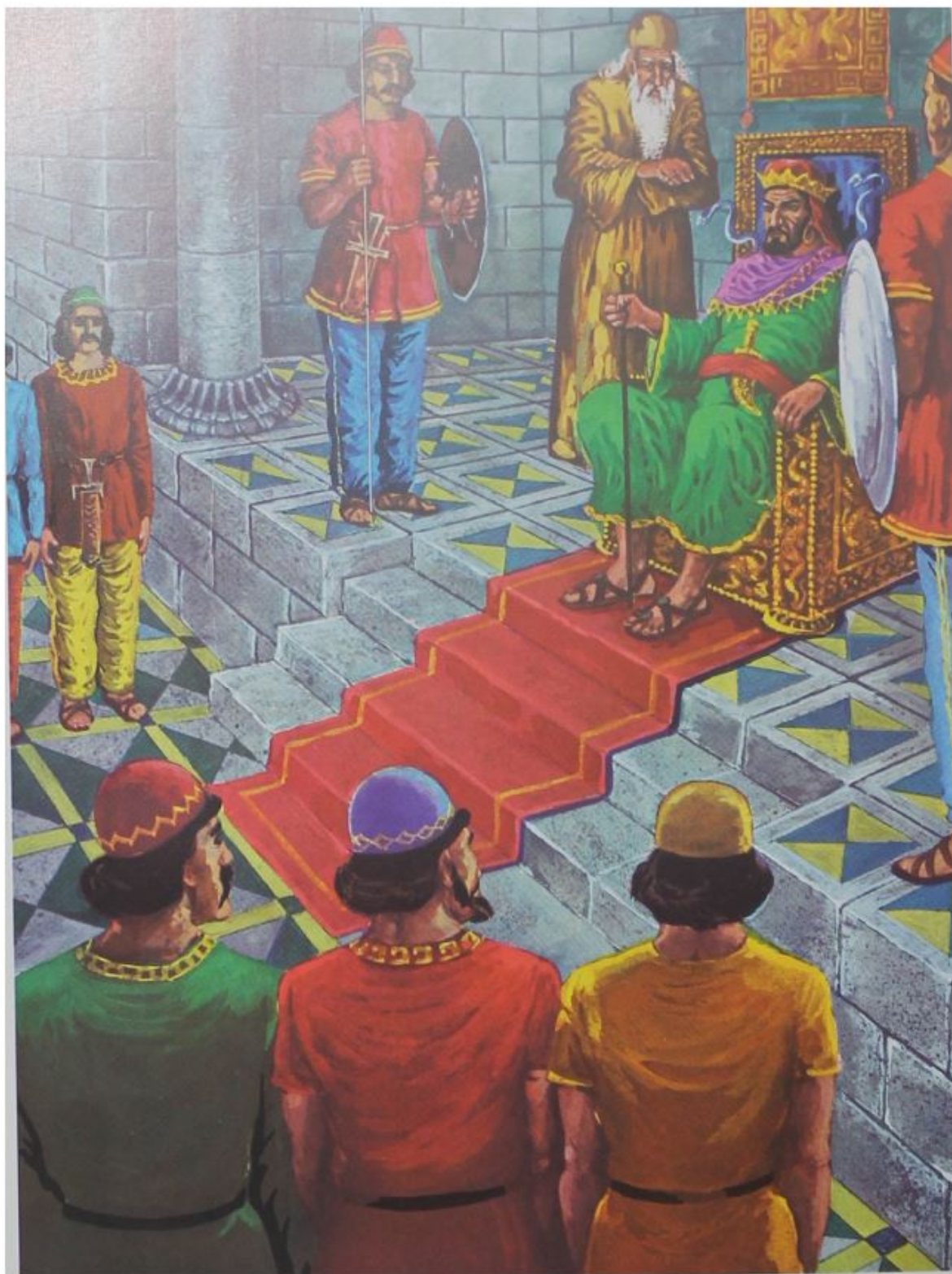
*Iblis received permission, kissed and vanished.
A marvel followed — from the monarch's shoulders
Grew two black snakes. Distraught he sought a cure
The ablest leeches gave advice in turn
And used their curious arts but all in vain.
At length Iblis himself came hurrying
Dight as a leech. "This was thy destiny,"
He said; "cut not the snakes but let them live.
Give them men's brains and gorge them till they sleep.
It is the only means, such food may kill them."*



از آن پس برآمد ز ایران خروش
 سیه گشت رخنده روز سپید
 برو تیره شد فره ایزدی
 پدید آمد از هر سوی خسروی
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 یکایک ز ایران برآمد سپاه
 شنودند کانشا کی مقرر است
 سواران ایران همه شاهجوی
 بشاهی بروا فرین خواندند
 کی اژدها فاش بیامد چو باد
 چو ضحاک شد بر جهان شریار
 نهان گشت آیین فرزانهان
 هنر خوا شد جادوی ارجمند
 شده بر بدی دست دیوان دراز
 دو پاکینه از خانه جمشید
 که جمشید را بر دو دختر بدند

پدید آمد از هر سوی جنگ و فحش
 گشتند پیوند از جمشید
 بجوشی گرایید نابخردی
 کی نامجویی ز هر پهلوی
 دل از مهر جمشید پرداخته
 سوی تازیان برگرفتند راه
 پر از هول شاه اژدها پیکر است
 نهادند کیر بضاک روی
 و را شاه ایران زمین خواندند
 بایران زمین تاج بر سر نهاد
 برو سالیان انجمن شد هزار
 پرکنده شد کام دیوانگان
 نهان راستی آشکارا کردند
 بنیکی ز رفی سخن جنر بر از
 برون آوردند لرزان چو بید
 سر بانوان را چو افسر بدند

*Thereafter tumult, combating and strife
Arose throughout Iran, the bright day gloomed
And men renounced Jamshid, who when his Grace
Was darkened turned to folly and perverseness.
Pretenders started up, on every march
The disaffected nobles levied troops
And strove. Some set forth for Arabia,
For they had heard: "There is a monarch there —
An awe-inspiring king of dragon-visage."
Thus all the discontented cavaliers
Went to Zakhāk and offered fealty,
Saluting him as monarch of Iran.
The king of dragon-visage came like wind
And donned the Iranian crown. ...
Zakhāk sat on the throne a thousand years
Obeyed by all the world. Through that long time
The customs of the wise were out of vogue,
The lusts of madmen flourished everywhere,
All virtue was despised, black art esteemed,
Right lost to sight, disaster manifest;
While devils accomplished their fell purposes
And no man spoke of good unless by stealth.
Two sisters of Jamshid, their sex's crown,
Were brought out trembling like a willow-leaf.*



ز پوشیده رویان کی شهنواز
بایوان ضحاک بردنشان
سروردشان از ره جادوئی

دگر ماهروی بی نام از نواز
بدان اژدها فتن سپردنشان
بیاوختشان کز شی و بدخونی

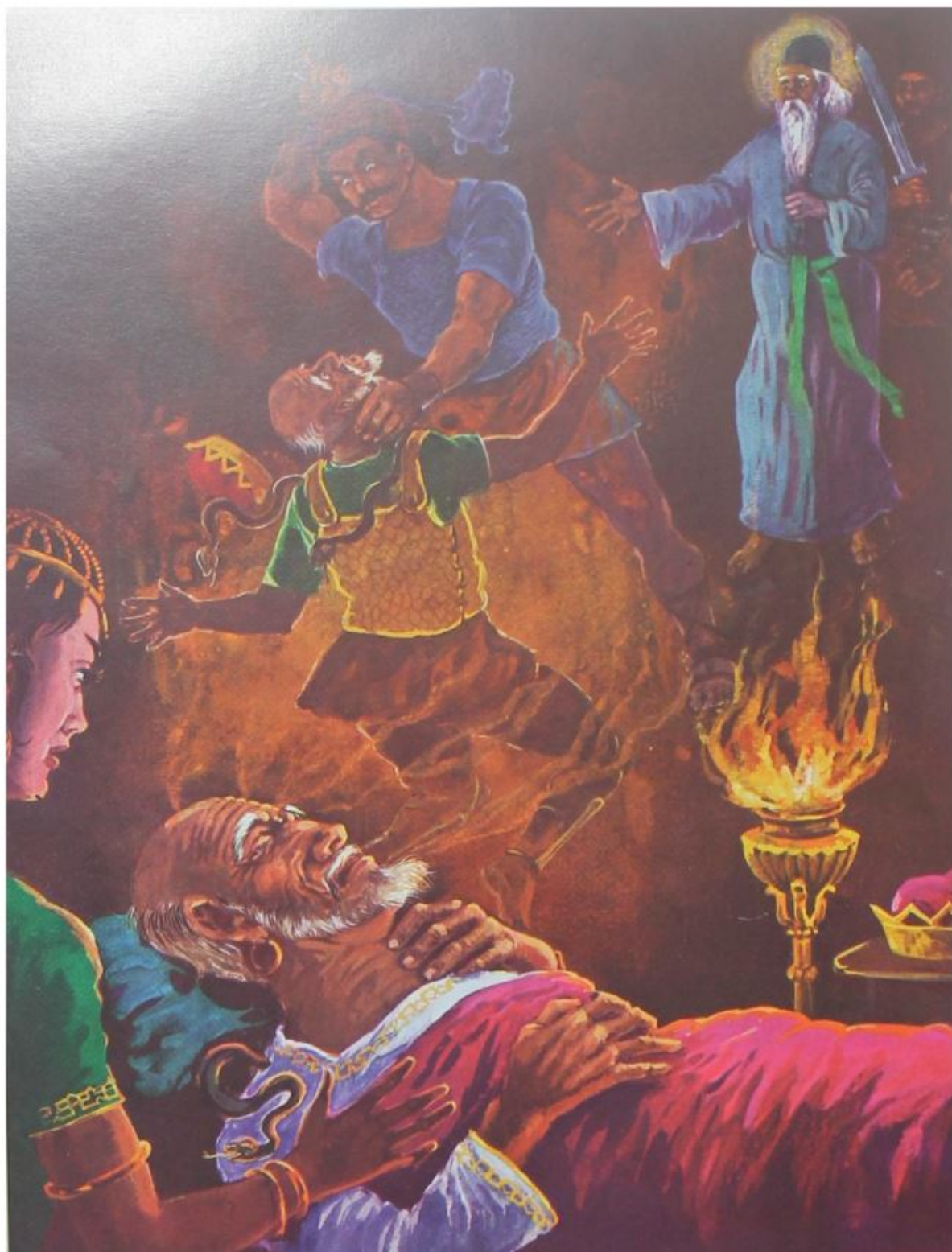
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
خورشک بریدی بایوان شاه
بجستی و مغزش بر داختی
دو پاکینه از گوهر پادشاه
یکی نام آرمیل پاک دین
چنان بد که بودند روزی بسم
زبید اگر شاه و زشگرش
یکی گفت ما را بخوالگیری
وزان پس کی چاره ای ساختن
مگر زین دوتن را که ریزند خون
برفتند و خوالگیری ساختند
خورش خانه پادشاه جهان

چه کتر چه از تنه پهلوان
همی ساختی راه درمان شاه
مران اژدها را خورش ساختی
دو مرد گرانیای و پارسا
دگر نام گر مایل پیش بین
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
وزان رسم های بد اندر خورش
بباید بر شه شد از چاکری
ز هر گونه اندیشه پرداختن
یکی را توان آوردن برون
خورش و انداز به شناختند
گرفت آن دو بیدار دل در نهان

*Of those two ladies visaged like the moon
The names were Shahrinaz and Arnawaz.
Men bore them to the palace of Zahhak
And gave them over to the dragon king,
who educated them in evil ways
And taught them sorcery and necromancy.*

*Each night two youths of high or lowly birth
Were taken to the palace by the cook,
Who having slaughtered them took out their brains
To feed the snakes and ease the monarch's anguish.
Now in the realm were two good high-born Persians—
The pious Irma'il and Karma'il
The prescient. Talking of the lawless Shah,
Of his retainers and those hideous meals,
One said: "By cookery we might approach
The Shah, and by our wits devise a scheme
To rescue one from each pair doomed to death."*

*They went and learned that art. The clever twain
Became the monarch's cooks and joyed in secret.*



چو آمد به سنگام خون ریختن
 از آن روز بانان مردم کشان
 دمان پیش خوالیکران تاختند
 پر از درد خوالیگران را جگر
 همی بسکید این بدان آن بدین
 از آن دو یکی را سپرداختند
 برون کرد مغرسه گو سفند
 یکی را بجان داد ز نهار و گفت
 گز تا نباشی آباد شهر
 بجای سرش زان سری بی بها
 از این گونه هربا میمان سی جوان
 چو گرد آمدی مرد از ایشان ویت
 خوشک بدیشان بزی چند ویش
 کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد

بشیرین روان اندر آویختن
 گرفته دو مرد جوان را کشان
 ز بالا بروی اندر انداختند
 پر از خون دو دیده پر از کینه سر
 ز کردار بیداد شاه زمین
 جزین چاره ای نیز نداشتند
 بیامخت با مغرآن ارجمند
 مگو تا بیاری سر اندر نهفت
 ترا از جهان دشت و کو هست بهر
 خوش ساختند از پی اژدها
 از ایشان همی یافتندی روان
 بر آن سان که نداشتندی که کیست
 سپردی و صحرانها زد پیش
 که ز آباد نماید بدل برش یاد

چو از روزگارش چهل سال ماند

گز تا بر برش یزدان چه راند

*The time for shedding blood and taking life
Came, and some murderous minions of the Shah
Dragged to the cooks with violence two youths
And flung them prone. The livers of the cooks
Ached, their eyes filled with blood, their hearts with wrath,
And each glanced at the other as he thought
Of such an outrage by the Shah. They slew
One of the youths and thought it best to mingle
His precious brains with sheep's and spare the other,
To whom they said: "Make shift to hide thyself.,
Approach not any dwelling-place of man,
Thine are the wastes and heights."*

A worthless head

*Thus fed the serpents, and in every month
The cooks preserved from slaughter thirty youths,
And when the number reached two hundred saved
Provided them, the donors all unknown,
With sheep and goats, and sent them desertward.
Thus sprang the Kúrds, who know no settled home,
Observe God's dealings with Zahhák when he
Had forty years to live. One longsome night*



در ایوان شای شبی دیر باز
 چنان دید کز کاخ شاهنشان
 دو مستر کی کمتر اندر میان
 کمر بستن و رفتن شاهوار
 دمان پیش ضحاک رقی بچنگ
 همی تاختی تا دماوند کوه
 پیچید ضحاک بیدادگر
 کی با ناک برزد بخواب اندرون
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 سپید کشاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت بانامور خوبروی
 سخن سه سهر موبدان را بگوی

بخواب اندرون بود بار نواز
 سه جکی پدید آمدی ناکهان
 بیالای سه و و بفرکیان
 بچنگ اندرون گرزده کا و سار
 نهادی بگردن برش پالنگ
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بدریدش از هول گفتی جگر
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 که شاه چه بودت نگویی براز
 همه خواب یک یک بدیشان گفت
 که مگذار این راه چاره جوی
 پردهش کن و رازها باز جوی

سپید بهر جا که بد موبدی
 ز کشور نبرد یک خوش آوردید
 بگفت مرا زود آگاه کنید

سخن دان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن بکر خسته خوابی که دید
 روان را سوی روشنی ره کنید

*He slumbered in the arms of Arnawáz,
And saw a vision of three warriors-
Boughs of the tree of kings. The youngest one,
Who held the middle place, was cypress tall,
In face, in armour, and in mien a king.
He rushed with ox-head mace to fight Zahhák,
... Placed on his neck a yoke,
Dragged him before the crowd in shame and anguish
Toward Mount Damawand.*

The tyrant writhed:

*Thou wouldst have said: "His liver split with fright,"
He yelled. The palace of the hundred columns
Shook...*

*While Arnawáz said to him: "Sháh! what was it?
Confide in me"*

*He told them every whit, then said the Fair:—
"Neglect it not but seek a remedy.*

*Call both the archimages and astrologers —
The wisest of each realm-and tell them all."
Zahhák brought archimages shrewd of heart
And told to them the dream that pierced his liver.
He said: "Expound this dream without delay,
And make my soul a pathway toward the light."*



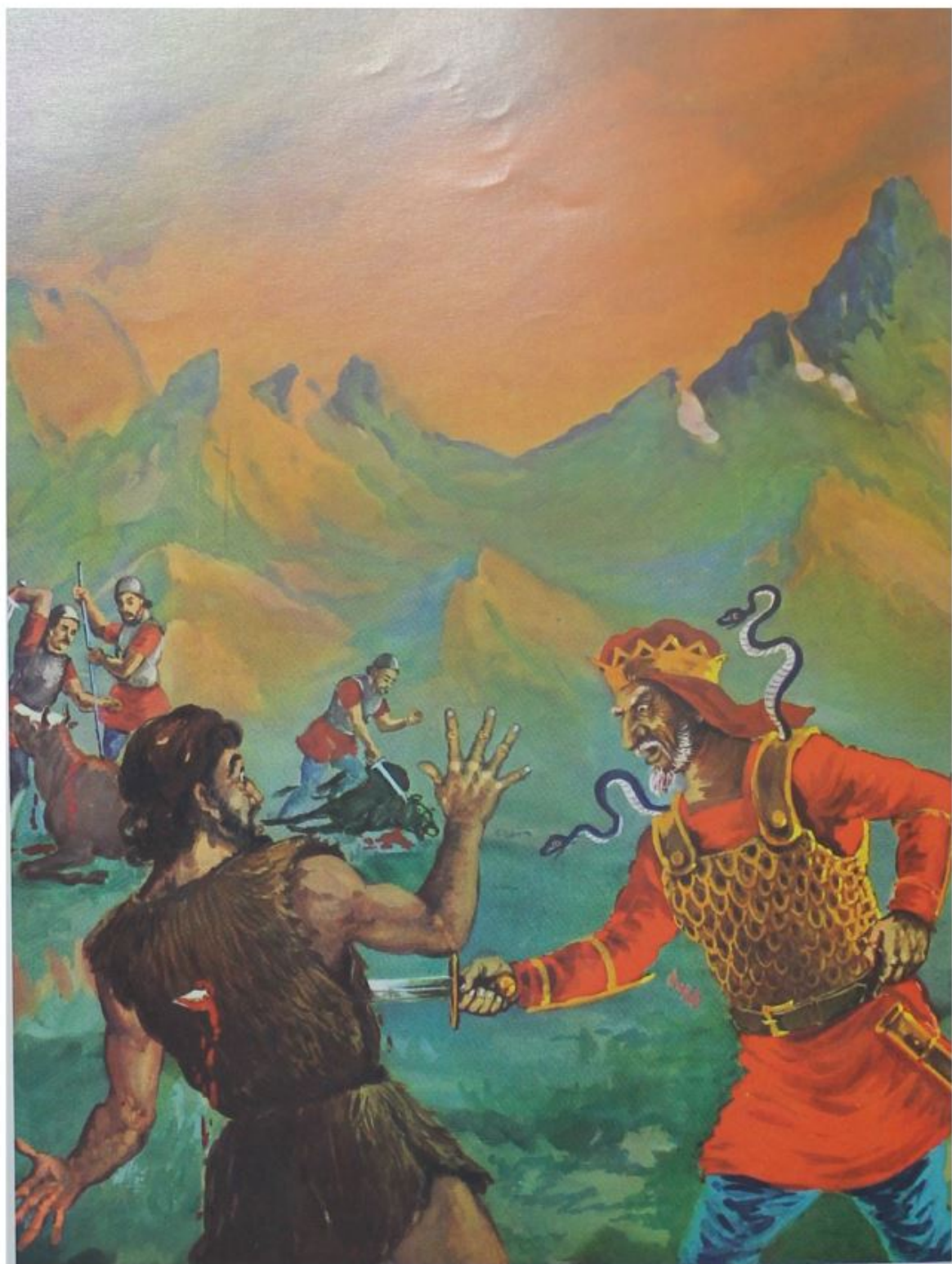
لب موبدان خشک و رخساره تر
 سه روز اندر این کار شد روزگار
 بروز چهارم برآشت شاه
 که گرزنده تان دار باید بود
 از آن نامداران بسیار هوش
 بدو گفت پردخته کن سه ز باد
 کسی را بود زین پس تخت تو
 کجای نام او آفرید و ن بود
 هنوز آن سپید ز مادر نژاد
 چو بشنید ضحاک گشاد کوش
 چو آمد دل تاجور باز جای
 نشان منید و ن گرد جهان
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

زبان پر ز گفتار با یکدیگر
 سخن کس نیارست کرد آشکار
 بدان موبدان نمایند راه
 و گر بود نیاید نمود
 یکی بود بینا دل و تیز گوش
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 بنجاک اندر آورد سر و بخت تو
 زمین را سپری هایون بود
 نیامد که پرسش و سرد باد
 رخت اندر افتاد و زورفت هوش
 بخت کیان اندر آورد پای
 همی باز جبت آشکار و نهان
 شده روز روشن بدو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
 خسته فرید و ن ز مادر نژاد

کشید از دهاش بختی منور
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد

*They talked together sad at heart,
 With parched lips and with sallow countenances:
 None dared to speak:
 Their fortune was in jeopardy three days,
 Upon the fourth the Shah was wroth, exclaiming:-
 "Foretell the future or be hung alive."
 ... Among them was a man,
 Wise, honest, prescient. ...
 ... He addressed Zahhák:-
 "Indulge no vapouring for none is born
 Except to die. ...
 One will hereafter take thy throne and fling
 Thy fortune to the ground. His name is Farídún,
 And he will be a royal heaven to earth.
 As yet he is not born, thy time of woe
 Hath not arrived." ...
 Zahhak heard anxiously,
 And swooned upon his throne. ...
 The Shah recovered and resumed his seat.
 He diligently sought throughout the world
 For traces faint or clear of Farídún;
 No food, no slumber, or repose took he,
 His daylight turned to lapislazuli.
 Years passed away, calamity approached
 The dragon-king, the blessed Farídún
 Was born, the fashion of the world was changed.*



جهمان را چو باران بیاگیتی
 بسر بر جمی گشت گردان سپهر
 همان گاوکش نام بر مایه بود
 ز مادر جدا شد چو طاوس زر
 که کس در جهمان گاوچومان ندید
 فریدون که بودش پدر آتین
 گریزان و از خوشترین گشته سیر
 از آن روز بانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 پر از داغ دل خسته از روزگار
 کج نامور گاو بر مایه بود
 به پیش گنجان آن مرعندار
 بدو گفت کاین کو دک شیرخوار
 پرستنده بیشه و گاو نغزند

روان را چو دانش بیاگیتی
 شده رام با آفریدون مبر
 ز گاو دان و را برترین پایه بود
 بهر موی بر تازه رگنی دگر
 نه از پیر سر کار دانان شنید
 شده تنگ بر آتین بر زمین
 بر آویخت ناگاه بر کام شیر
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بر و بر سر آورد خفاک روز
 که بر جفت او بر چپان بدرید
 مبر فریدون دل آکنده بود
 همی رفت پویان بدان مرغزار
 که بایسته برنش سپهرایه بود
 خروشید و بارید خون بر کنار
 زمن روزگاری بر نصار دار
 چنین داد پانچ بدان پاک مغز

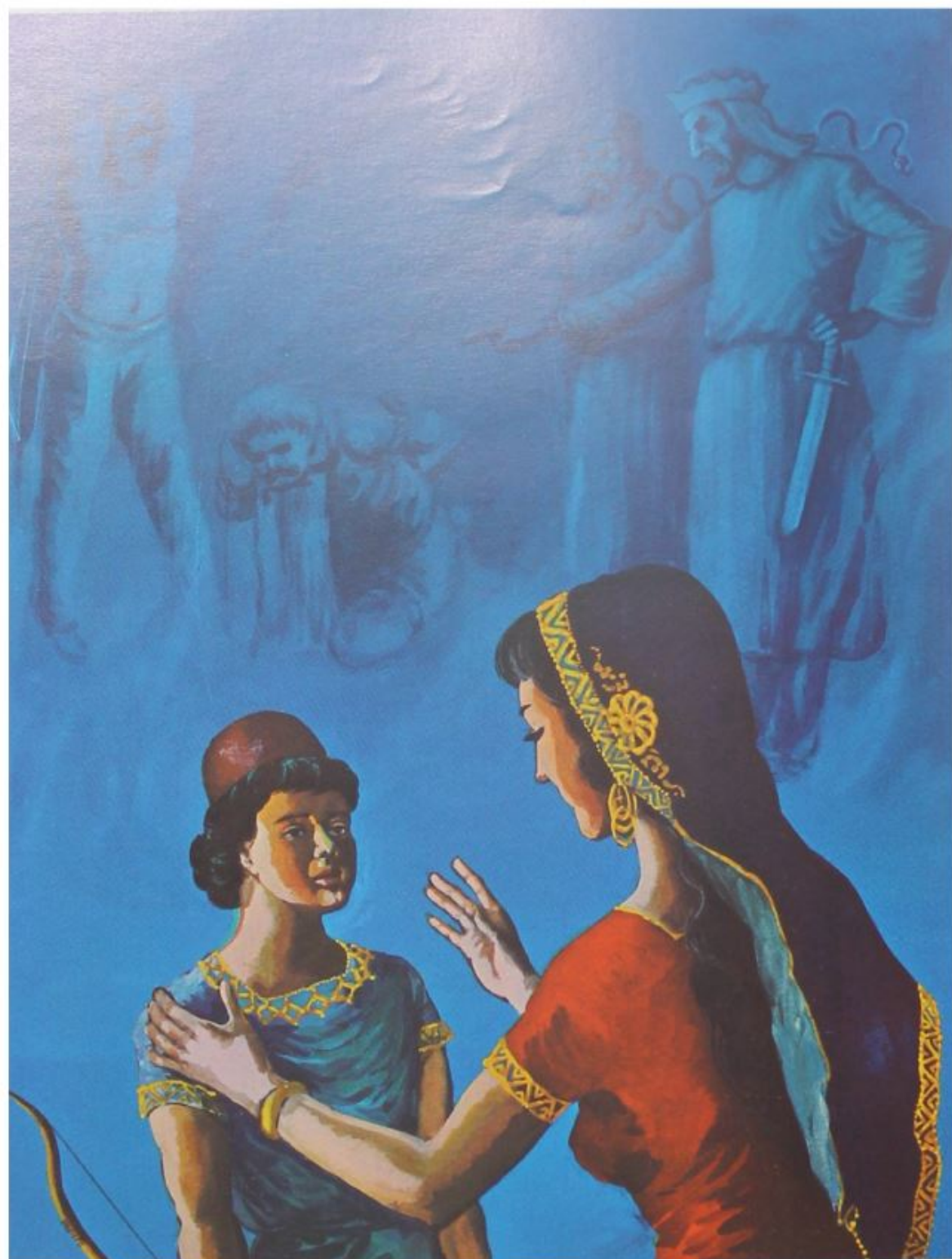
*... As needful as the rain ,
To earth and fit as knowledge to the mind;
Revolving heaven loved him tenderly.*

*Then lived the cow Birmáya, chief of kine,
Born with a coat all bright and peacock-hued.*

*... None had seen or heard
Of such a cow before.*

*... Faridun became
A source of danger to his sire Abtín,
Who fled for life but to the Lion's toils,
For certain of the followers of Zahhák,
That impious monarch, met Abtín one day,
Seized him and bore him, like a cheetah bound,
Before the Sháh, who had him put to death.*

*When Farídún's wise mother Farának,
A glorious dame devoted to her child,
Perceived her husband's evil fate she fled;
And came heart-broken weeping to the field
Wherein the beautiful Birmáya was.
Still shedding drops of blood she bade the hind:-
"Protect this suckling for me." ...
The hind replied: "I will perform thy bidding*



که چون بنده در پیش فرزند تو
سه سالش همی داد زان کاوشیر

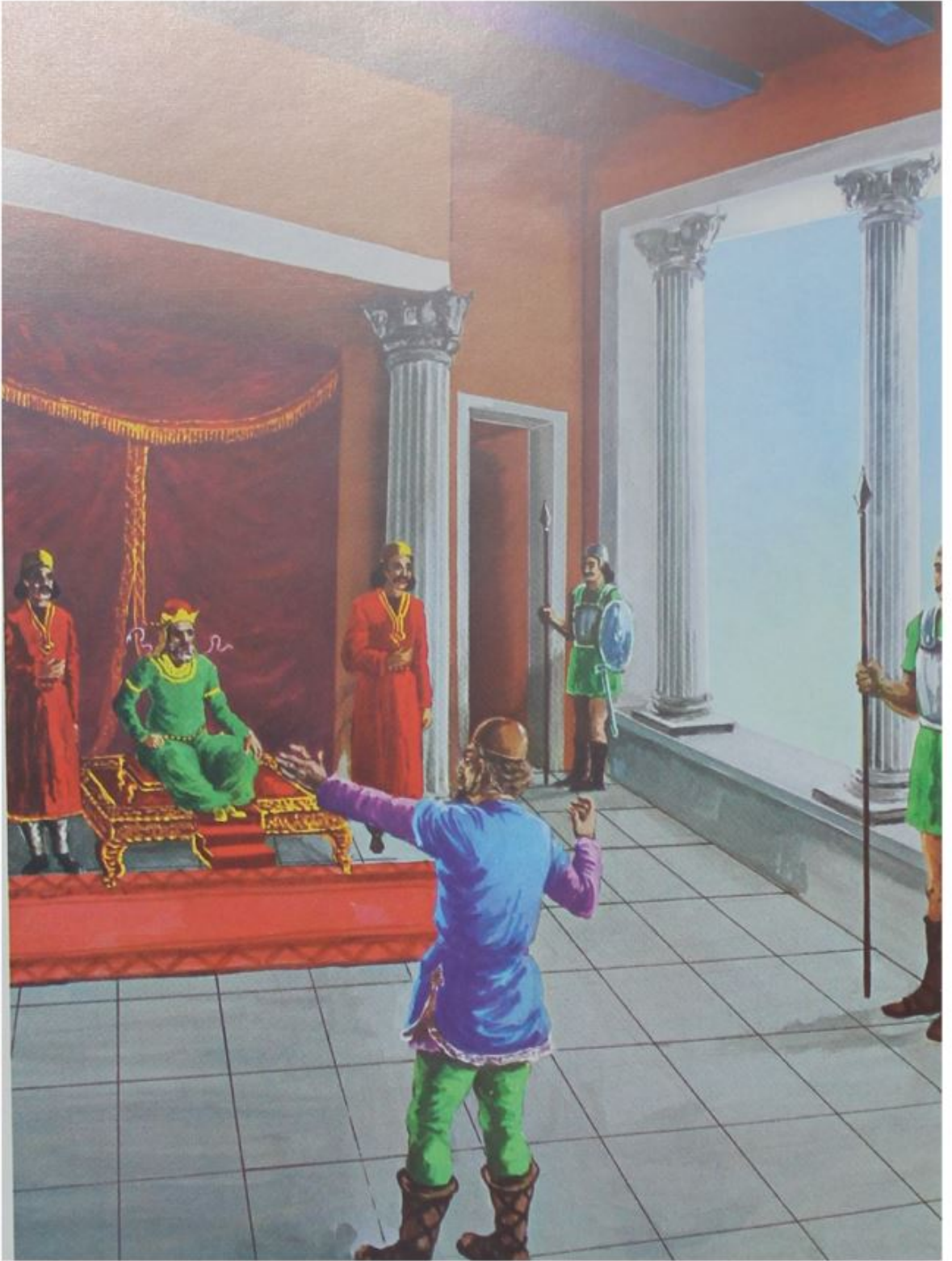
بیشم پذیرنده پسند تو
همشوار بیدار ز نهار گیس

نشد سیر ضحاک زان جستجوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار
که اندیشه ای در دلم ایزدی
همی کرد باید کرنین چاره نیست
شوم ناپدید از میان گروه
بیاورد فرزند را چون نوند
یکی مرثه دینی بر آن کوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین
بدان کاین گرانمایه زند من
تو را بود باید گنجه بان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد
خبر شد بضحاک بد روزگار
باید از آن کینه چون پل مست

شد از کاو گیتی پراز گهنگوی
چنین گفت بامرد ز نهار دار
فراز آمدست از ره جندی
که فرزند و شیرین روان گمیت
برم خو بر رخ را بالبد ز کوه
چو غم شریان سوی کوه بند
که از کار گیتی بی اندوه بود
منم سو کواری ز ایران زمین
همی بود خواهد سر انجمن
پدر وار لرزنده بر جان او
نیارده هرگز بدو باسد
از آن کاو بر مایه و مرغزار
مرآن کاو بر مایه را کرد پست

And be as "twere a slave before thy child,"
And that wise guardian like a father fed
The child for three years with Birmáya's milk;
But as Zahhák ne'er wearied of the search,
And as the cow was talked of everywhere,
The mother hasted to the field again
And spake thus to the guardian of her child:-
"A prudent thought-a thought inspired by God-
Hath risen in my heart. What we must do
Is this-there is no remedy, my son
And my dear life are one-I must abandon
This land of sorcerers, ...
... And bear him to Alburz."
Then like a roe or one who rideth post
She took the young child to that lofty mountain
where dwelt a devotee dead to the world,
To whom she said: "I am, O holy one!
A woeful woman from Írán. Know thou
That this my noble son will be hereafter
The leader of his people. ...
Take thou this child and father him with care."
The good man took her child and never breathed
One cold breath on him.

When the rumour reached
Zahhák about the cow and field he went,
Like some mad elephant, and slew Birmáya,



سبک‌سوی خان فریدون شافت

فراوان پروهید و کس رانیافت

چو بخت بر آفریدون دهبشت
بر مادر آمد پروهید و گفت
گجو مرا تا که بودم پدر
فرانک بدو گفت کای ماجوی
تو بناس کز مرز ایران‌نمین
ز تخم کیان بود و بیدار بود
پدر بدترا و مرانیک شوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست
از و من نهانت همی داشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان
آبرکت ضحاک جادو دوار
سربابت از مغر پر داختند
فریدون چو بشنید گشاد گوش
چنین داد پانخ مادر که شیر

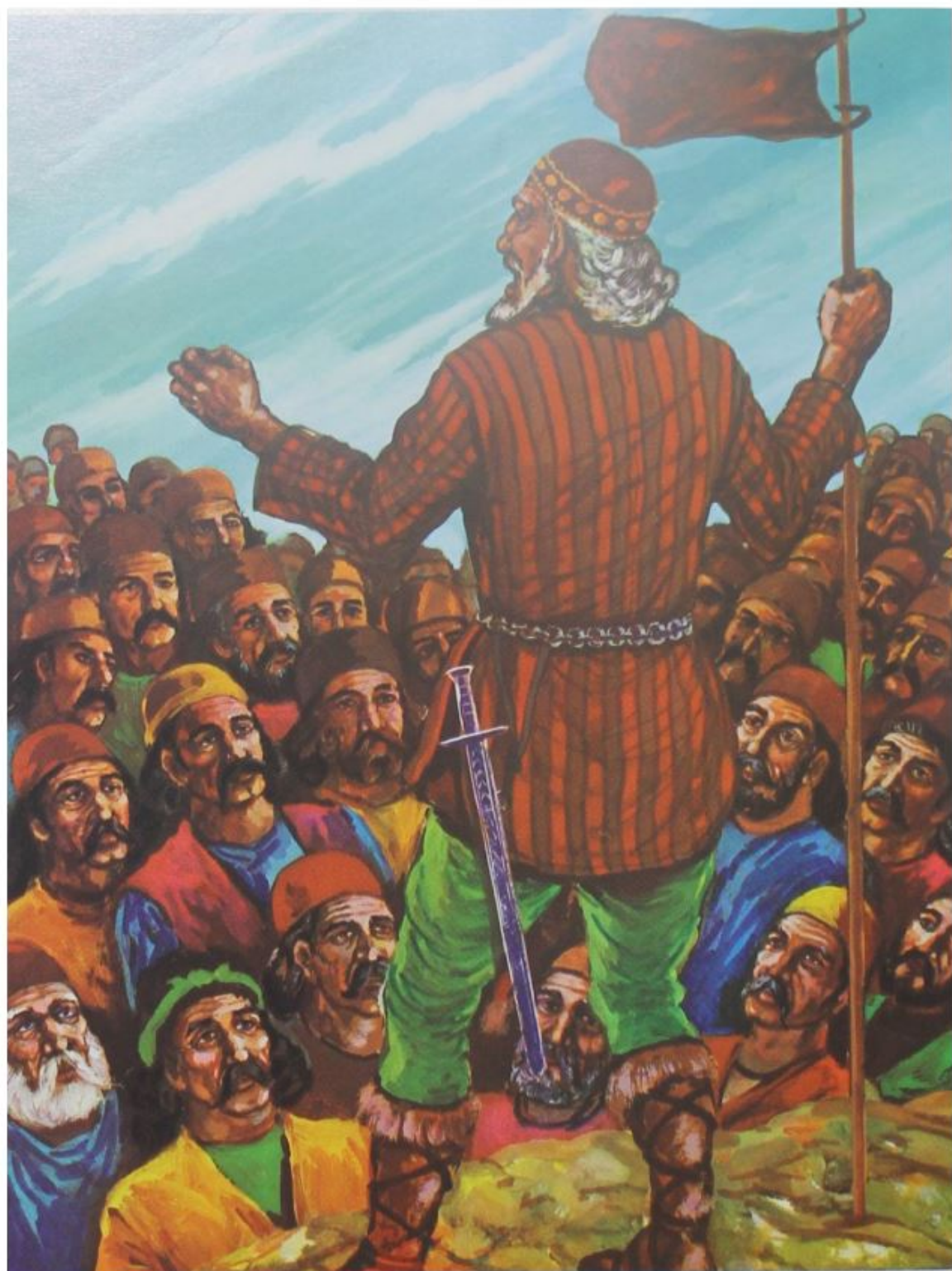
زال بسز کوه اندر آمد بدشت
که گشای بر من نھان از نهفت
کیم من ز تخم کد امین کھس
گجویم ترا هر چه گفتی گجوی
کلی مرد بد نام او آتبین
خردمند و کرد و بی آزار بود
نبرد روز روشن مرا جز بدوی
از ایران بجان تو یازید دست
چه مایه بسد روز بگذاشتم
فدا کرد پیش تو شیرین روان
برست و بر آورد از ایران دمار
همان اژدها را خورش ساختند
ز گفتار مادر برآمد بچوش
گخرد و مکز آزمایش دلیر

*He went next to the home of Farídún,
Searched it, but all in vain, for none was found.
Now Farídún when twice eight years had passed,
Sought out his mother on the plain and said:-
“Disclose thy secret, say who is my father,
What is my lineage?” ...*

*She said: “I will tell all, my noble boy!
Within Írán erewhile lived one Atbín,
Of royal race, discerning mind, wise, brave,
And inoffensive. ...*

... Thy sire

*And my dear spouse was he; my days were dark
When we were parted. Now Zakhák the warlock
Stretched from Írán his hand against thy life,
But I concealed thee. Oh! what woeful days
I passed while that brave youth — thy father — forfeited
His own sweet life for thee! Now on Zakhák
The warlock’s shoulders grew two snakes which sucked
The life-breath of Írán, and thy sire’s brains
Where taken from his head to feed them.,
The prince, enraged thereat, ... replied: ...
“The lion groweth brave by venturing.*



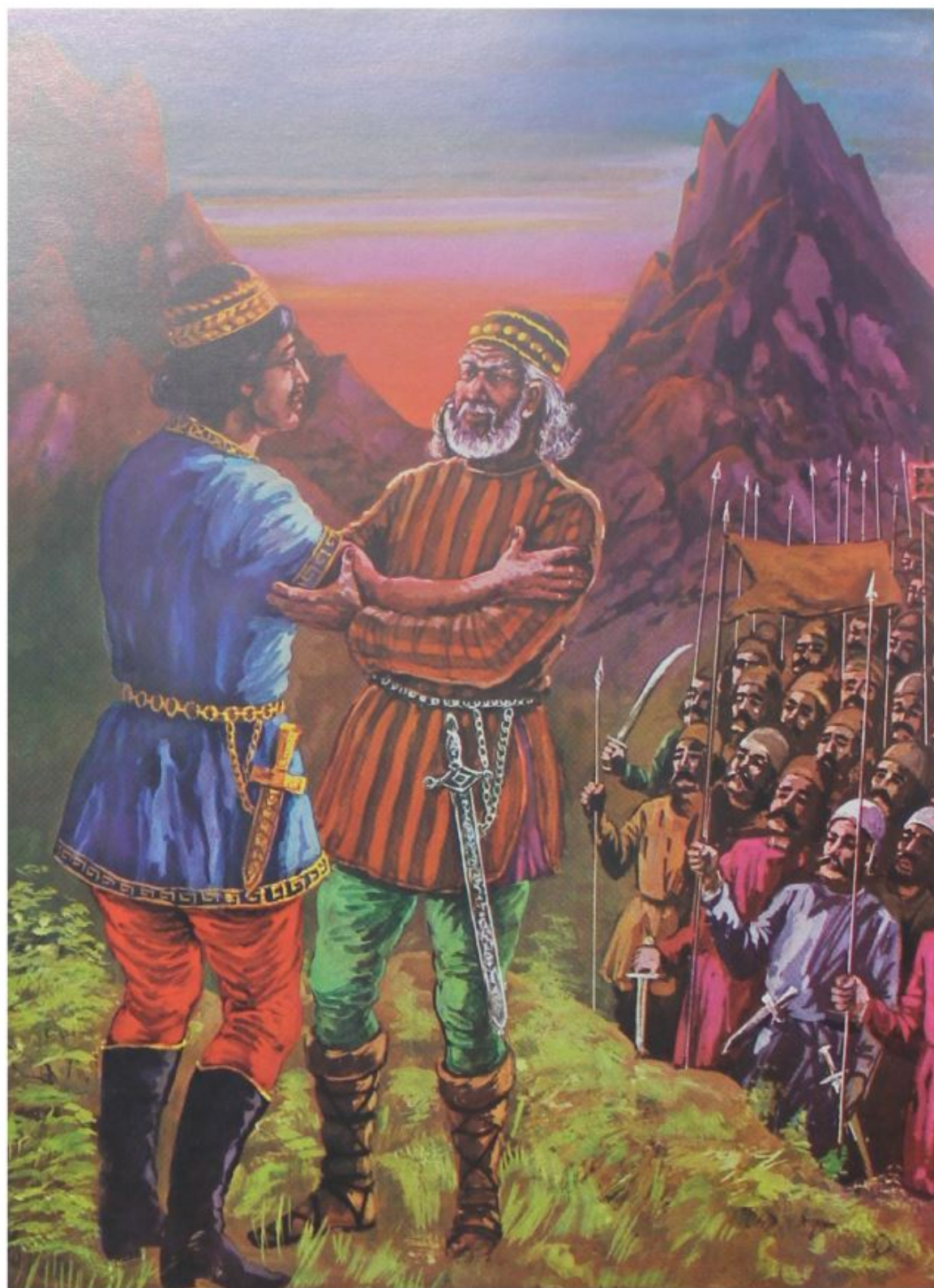
ہویم بھنہ مان یزدان پاک

برآرم ز ایوان ضحاک خاک

چنان بد کہ ضحاک را روز و شب
ز مہر کشوری ہستراں را بخواست
از آن پس چنین گفت بامو بدان
مراد ہضانی یکی دشمنست
یکی محضر اکنون بباید نبشت
زیم سپہد ہمہ راستان
بر آن محضر ارڈ ہا ناگزیر
ہم آنکہ یکایک ز در گاہ شاہ
ستم دیدہ را پیش او خواندند
بدو گفت مہتر بروی دژم
خروشید و زد دست بر سر ز شاہ
یکی بی زیان مرد آہنگرم
تو شاہی و گر ارڈ ہا پسگیری
کہ گر ہفت کشور بشاہی تراست

بنام فریدون گشادی دولاب
کہ در پادشاہی کند پشت راست
کہ امی پر ہنر نامور بخردان
کہ بر بختہ دان این سخن روشنست
کہ بختخم نیکی سپہد نبشت
بدان کار گشتند ہداستان
گو اہی نبشتند بر ناو سپہ
بر آمد خروشدین داد خواہ
بر نامہ دارانش بنشانند
کہ برگوی تا از کہ دیدی ستم
کہ شاہانم کاوہ داد خواہ
ز شاہ آتش آید ہی بر سرم
بباید بدین داستان اوری
چرا رنج و سختی ہمہ بہرماست

*Mine is to take my scimitar and lay
 His palace in the dust; such is God's will."*
*Zahhák had "Farídun" upon his lips
 Both day and night. ...*
*He called the notables from every province
 To firm the bases of his sovereignty,
 And said to them: "Good, wise, illustrious men!
 I have, as sages wot, an enemy
 Concealed. ...*
So sign me now a scroll to this effect:-
'Our monarch soweth naught but seeds of good.'
*Those upright men both young and old subscribed
 Their names upon the Dragon's document.
 Just then was heard outside the palace-gate
 The voice of one that clamoured for redress.
 They called him in before the Sháh and set him
 Among the paladins. Zahhák in dudgeon
 Said: "Tell us who hath wronged thee."*
Then the man
Smote on his head before the Sháh and cried:—
*"O Sháh! my name is Káwa and I sue
 For justice. ...*
*A smith am I, an inoffensive man,
 Upon whose head the Sháh is pouring fire,
 And thou art he, and, though of dragon-form,
 Must still do justice in this cause of mine.
 Since thou dost rule the seven provinces
 Why should the toil and hardship all be ours?*



که مارانت را مغر فنه زند من
 سپید بختار او بنگرید
 بدو باز داد فنه زند او
 بصره مود پس کاوه را پادشاه
 چو برخواند کاوه همه محضرش
 خروشید کای پامردان دیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و بر جبت لرزان بجای
 گر انمایه فنه زند او پیش او
 چو کاوه برون شد درگاه شاه
 همی برخروشید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهن گران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کو هوای فنه دیون کند

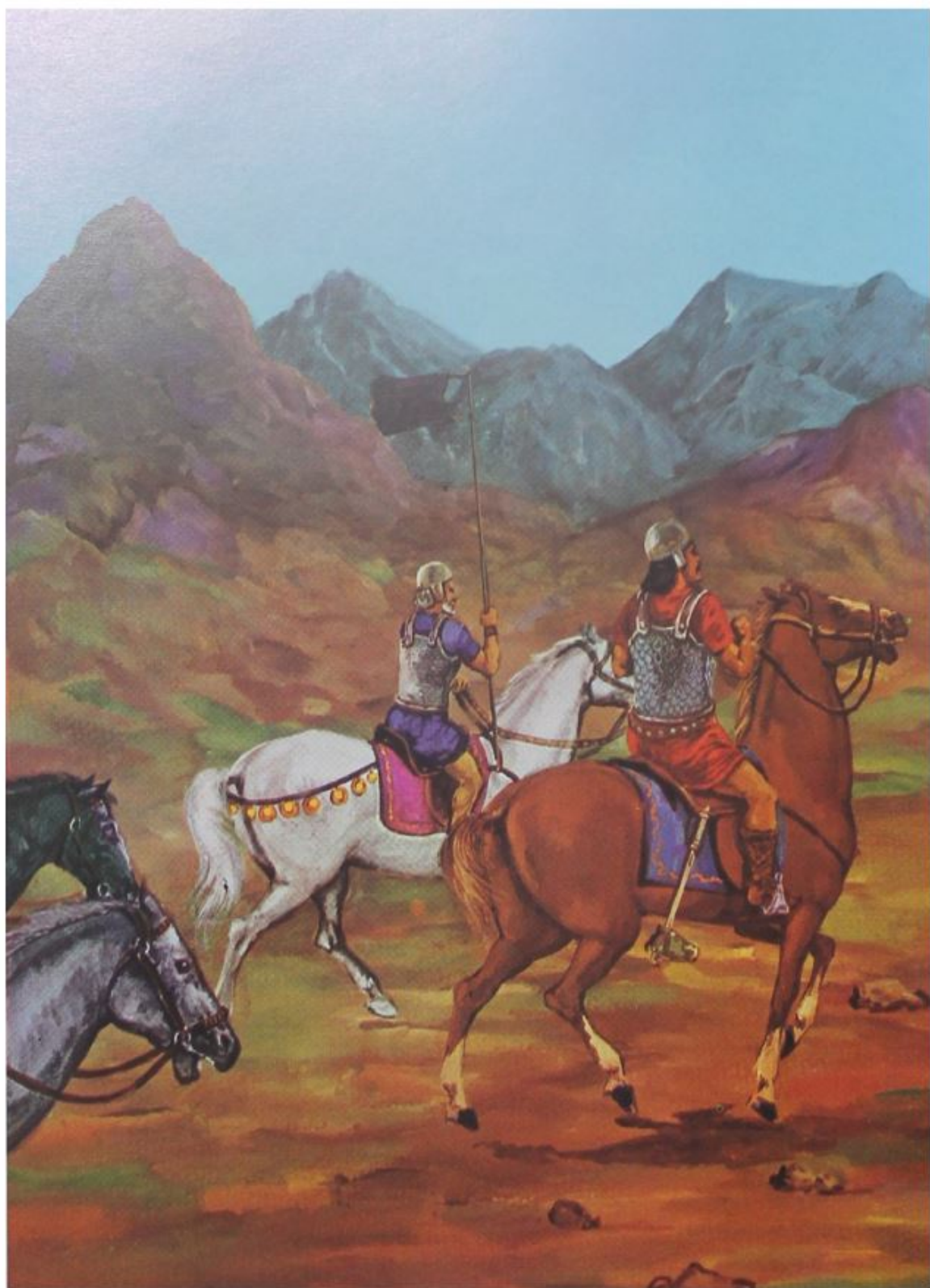
همی داد باید بصره انجمن
 گشت آمدش کان سخماشنید
 بخوبی بختند پیوند او
 که باشد بر آن محضر اندر گواه
 بک سوی پیران آن کشورش
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 سپردید دلها به گفتار او
 نه هرگز بر اندیشم از پادشاه
 بدید و بسپرد محضر بی پای
 از ایوان برون شد خروشان بکوی
 برو انجمن گشت بازارگاه
 جهان را سر اسر سوی داد خواند
 پوشند به گام زخم درای
 به گنج ز بازار بر خاست کرد
 که ای نامداران یزدان پرست
 سر از بند ضحاک بیرون کنند

*That this my son hath perished in his turn
With all the rest to feed those snakes of thine,”*

*The monarch listened and was sore amazed.
They set the young man free and strove to win
The father by fair words, but when Zakhák
Bade him subscribe the scroll he read it through
And shouted to the ancients of the realm:—
“Confederates of the Dív with impious hearts!
Ye set your faces hellward and have yielded
To that man’s bidding. I will not subscribe,
Or ever give the Shah another thought.”*

*He shouted, rose in fury, rent the scroll
And trampled it; then with his noble son
In front of him went raving to the street.*

*When Káwa left the presence of the Sháh,
A crowd assembled in the market-place.
And still he shouted, crying out for aid
And urging all to stand upon their rights.
He took a leathern apron, such as smiths
Wear to protect their legs while at the forge,
Stuck it upon a spear’s point and forthwith
Throughout the market dust began to rise.
He passed along with spear in hand exclaiming:—
“Ye men of name! Ye worshippers of God!
Whoe’er would ’scape the fetters of Zakhák
Let him resort with me to Farídún.*

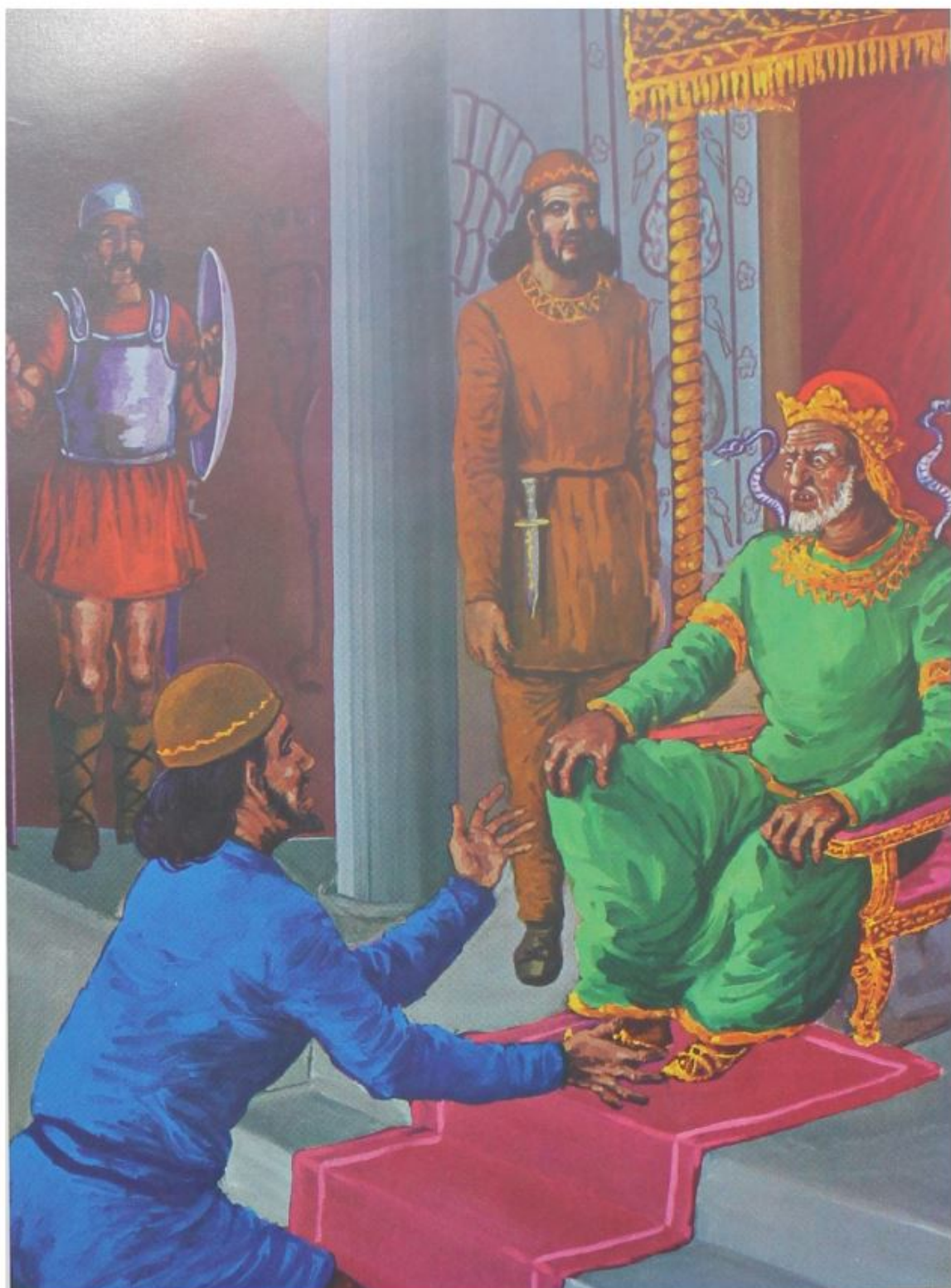


همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدانت خود کا فریدون کجاست
 بیامد برگاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی
 بیاراست آنرا بدیسی روم
 فروهشت زو سرخ وزرد و بنفش
 از آن پس هراکلس که گرفت گاه
 بر آن بی بجا چرم آهنگران
 ز دیبای پر مایه و پر نیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 گجست اندرین نیز چندی جهان
 فریدون بکبک ساز نقش گرفت
 برادر دو بودش و فرخ همال
 یکی بود از ایشان کیاوش نام
 فریدون بایشان زبان برگشاد
 که گردان بخودد سجنه بر بهی

حصانی برو انجن شنه حسه
 سر اندر کشید و همی رفت راست
 بدیدنش آنجا و برخاست غو
 بنیکی کی اختر افکند پی
 ز گوهر برو پیکر وزرش بوم
 هسی خواندش کاویانی دفش
 بشای بسر بر نضادی کلاه
 بر آویختی نو بنو گوهر ان
 بر آنگونه گشت اختر کاویان
 حصان را از و دل پرامید بود
 همی بودنی داشت اندر نضان
 سخن راز همه کس نهفتن گرفت
 از و هر دو آزاد هاستر ببال
 دگر نام پر مایه شاد کام
 که خرم زیبای دلیران وشاد
 با باز گردد کلاه مه

*He took the lead, and many valiant men
 Resorted to him; he rebelled and went
 To Farídún. When he arrived shouts rose.
 He entered the new prince's court, who marked
 The apron on the spear and hailed the omen.
 He decked the apron with brocade of Rúm
 Of jewelled patterns on a golden ground,
 ... And hauing draped it
 With yellow, red, and violet, he named`it
 The Káwian flag. Thenceforth when any Sháh
 Acceded to the throne, and donned the crown,
 He hung the worthless apron of the smith
 With still more jewels, sumptuous brocade,
 And painted silk of Chin. It thus fell out
 That Káwa's standard grew to be a sun
 Amid the gloom of night, and cheered all hearts.*

*Time passed and still the world maintained its secret.
 Then Faridún gat ready with despatch
 And secrecy. He had two brothers, both
 Of noble birth and older than himself,
 Hight Kaianúsh and prosperous Purmáya.
 He said to them: "Live, gallant hearts! in joy.
 Revolving heaven bringeth naught but good;
 The crown of power is coming back to us.*



یارید دانسته آهنگران
 چو گنجد لب هر دو بشتافتند
 هر آنکس که زان پیشه بدناجوی
 جها نجوی پرگار گرفت زود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 بر آن دست بردند آهنگران
 به پیش جها نجوی بردند گرز

یکی گرز فسه مود باید گران
 یازار آهنگران تاختند
 بوی فسه دیون نهادند روی
 وزان گرز سپیکر بدیشان نمود
 همیدون بان سرگا و میش
 چو شد ساخته کار گرز گران
 فروزان بگردا خورشید برز

فریدون بخورشید بر برد سر
 برون رفت خرم بخردا در روز
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 ز یک میل کرد آفندیون گنا
 باباس اندر آمد بکاخ بزرگ
 وزان جادوان کا ندر ایوان بند
 سرانسان به گرز گران کرد پست
 برون آورد از شبتان روی

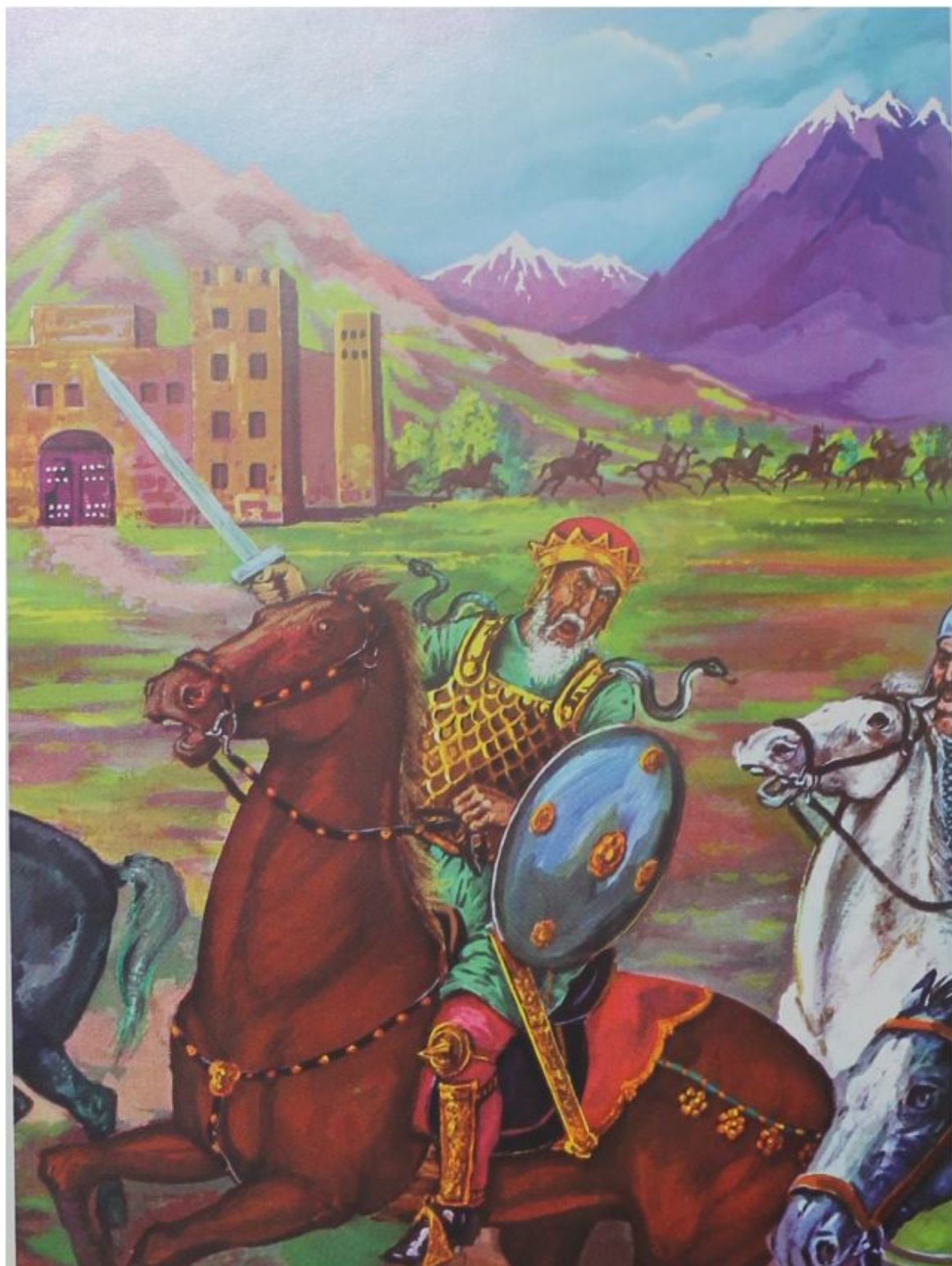
کمزنگ بتش بکین پدر
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 گز آن شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
 جهان ناسپرد و جوان شرک
 همه نامور نره دیوان بند
 نشست از برگاه جادو پرست
 بتان سیه چشم خورشید روی

*Provide me cunning smiths and let them make me
A massive mace."*

*They sought the smiths' bázár
In haste, whence all the aspiring craftsmen went
To Farídún, who taking compasses
Showed to the smiths the pattern, tracing it
Upon the ground. It had a buffalo's head.
Then took the work in hand, and having wrought
A massive mace they bore it to the hero.
It shone as brightly as the noonday sun.
With head raised o'er the sun he girt his loins
For vengeance for his father, and set forth
Upon the day Khurdád right joyfully
With favouring stars and splendid auguries.*

*When they approached the city that they sought,
And Farídún beheld it a mile off,
He saw a pile whose building towered o'er Saturn.*

*He entered riding—
An inexperienced but valiant youth,
Laid low the sorcerers within the palace—
All fierce and notable dívs — and set himself
Upon the enchanter's throne. ...
Then from the women's bower he brought two Idols
Sun-faced, dark-eyed; he had them bathed, he purged*



بفرمودشتن تان نشان نخست
ره داور پاک نبودشان
پس آن دختران جبهاندارجم
گشادند بر آفریدون سخن

روان شان پس از تیرکی هاشت
از آلودگی با پالودشان
بنرکس گل سرخ را دادیم
که نوباش تا هست گیتی کهن

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
و را کند رو خوانندی بنام
بکاخ اندر آمد دوان کند رو
نشست از بر باره را بجوی
باید چو پیش سپید رسید
مرد سرافراز با لشکری
ببالت کمتر فرونش بیش
بدو گفت ضحاک شاید بدن
چنین داد پانخ و را پیشکار
گر این نامور هست همان تو

یکی مایه و ربد بان رهی
گشفتی بدسوزگی که خدای
ببندی زدی پیش بیداد کام
در ایوان یکی تاجور دید نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
سراسر گفت آنچه دید و شنید
فرار آمدند از دگر کشوری
از آن مهتران او نهند پای پیش
که همان بود شاد باید بدن
که همان ابا گرزده گاو سار
چه کارش بود در شستان تو

*The darkness of their minds by teaching them
The way of God and made them wholly clean.
Then while the tears from their bright eyes bedewed
Their rosy cheeks those sisters of Jamshíd
Said thus to Farídún: "Mayst thou be young
Till earth is old!" ...*

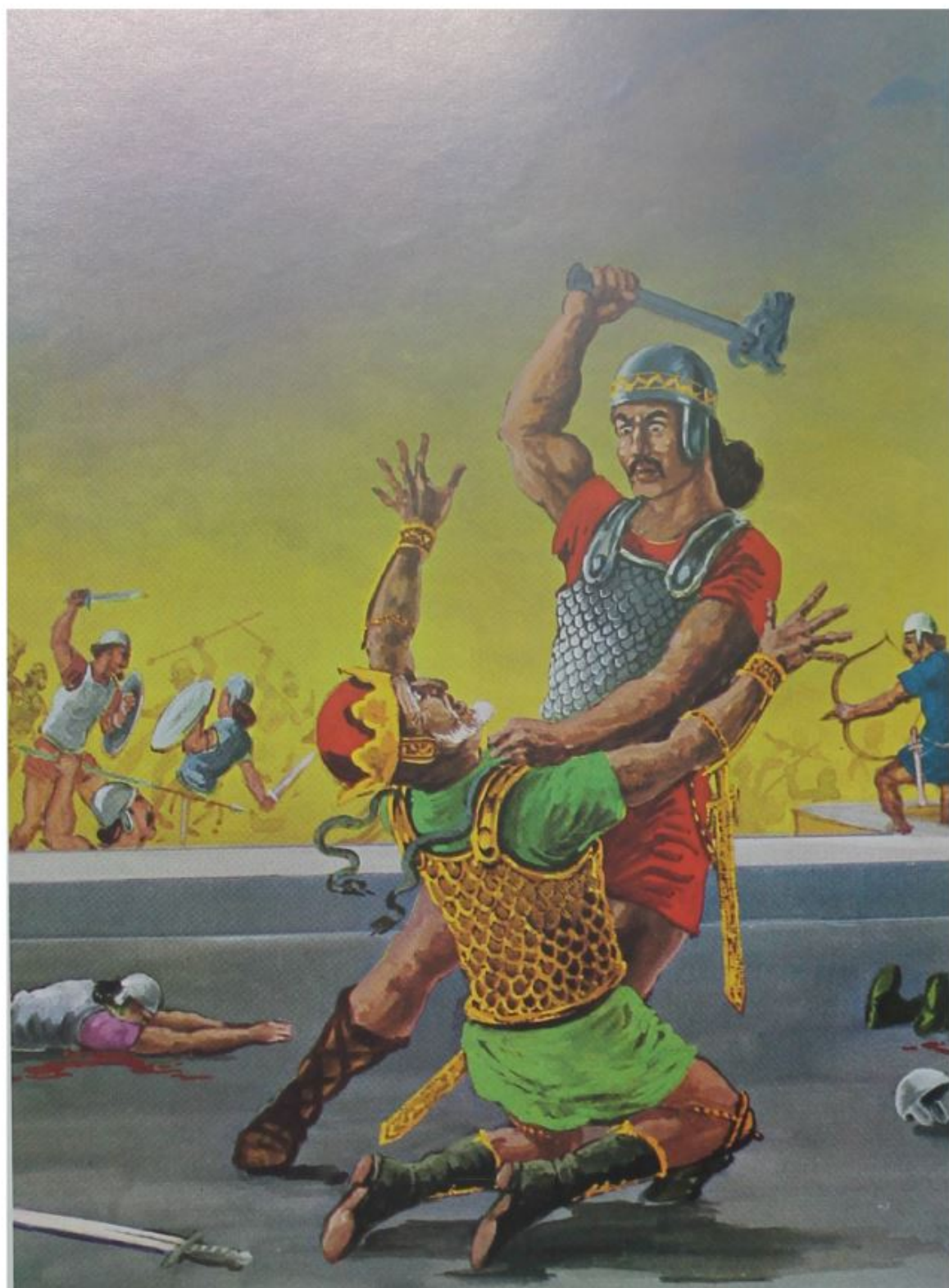
*Zahhák while absent left in charge of all
A man of wealth, who served him like a slave,
So that his master marvelled at his zeal,
One named Kundrav, because he used to limp
Before the unjust king. He came in haste
And saw within the hall a stranger crowned,
And on a swift steed sought Zahhák. Arrived
He told the things that he had seen and heard: —
"... Three men of noble mien arrived
With troops; the youngest of the three,
... Hath precedence."*

Zahhák replied:—

"'Tis well, guests should enjoy themselves."

Kundrav

*Retorted: "One that hath an ox-head mace!
If this great man be any guest of thine
What business hath he in thy women's bower?"*



که باد خوران حبسا نذر جم
 بگیرد بسترشان چو شد نیم مست
 بر آشفست ضحاک برسان کرک
 بفسر مودتا بر نفسا و نذیرین
 بیامد دمان با سپاهی گران
 ز بی راه مرا کاخ را بام و در
 سپاه فریدون چو آگاه شدند
 همه بام و در مردم شمشیر بود
 همه در هوای فسریدون بدیدند
 خسروشی برآمد ز آتشکده
 همه سپهر و برناش فرمان بریم
 تنخواهیم برگاه ضحاک را
 پس آگاه ضحاک شد چاره جوی
 ز بالا چو پی بر زمین بر نفسا و
 بدان گرز و گاو سه دست برد
 بیامد سر و شنجسته دمان

نشنید ز نذر ای بریش و کم
 بدینگونه همان نباید بدست
 شنید آن سخن کار زو کرد مرگ
 بر آن باد پایان بار یک بین
 همه نره دیوان و جنگ آوران
 گرفت و کین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بی ره شدند
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 که از درد ضحاک پر خون بدیدند
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مر آن اژدها دوش ناپاک را
 ز لشکر سوی کاخ نفسا دروی
 بیامد فسریدون بگردار باد
 بزد بر سرش ترک بکشت خرد
 مرن گفت کورانیامد زمان

*He sitteth with the sisters of Jamshíd
The worldlord, taking counsel. ...”*

*Zahhák, wolf-savage, wished that he were dead.
And bade his keen-eyed roadsters to be saddled.
Now as he neared the city by a byway
With valiant dívs and warriors, and saw
His palace-roofs and gate he vowed revenge.
The troops of Farídùn received the tidings
And flocked to meet him. ...*

... The Citizens

*Such as were warlike, manned the roofs and gates
For Farídún; Zahhák had maddened them.*

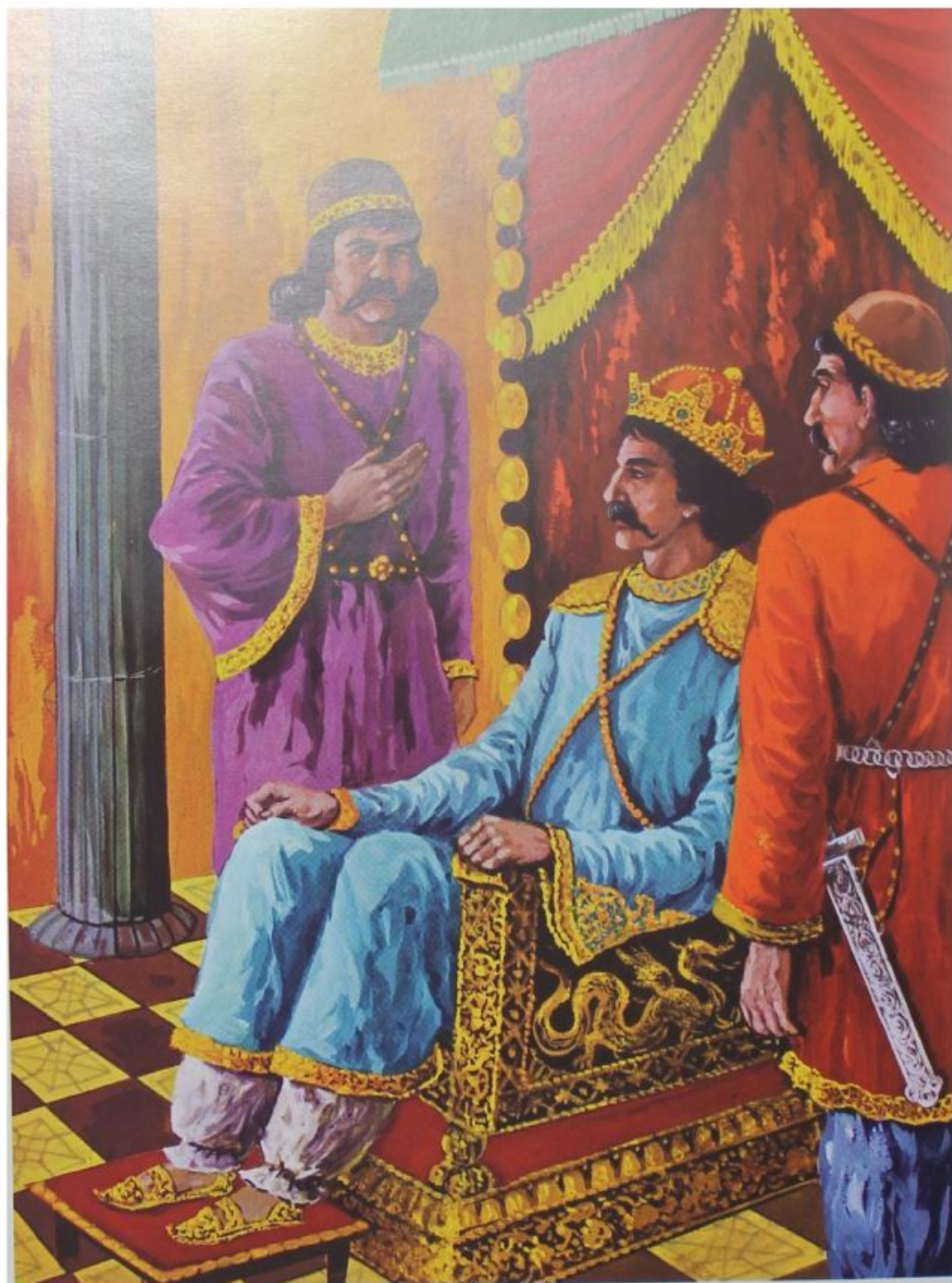
... From the Fane of Fire

*One shouted: “If some wild beast had been Sháh,
We — young and old — had served him loyally,
But not that foul Zahhák with dragon-shoulders.”*

*Anon Zahhák alone in jealous fear
Approached the palace. ...*

*His feet no sooner rested on the ground
Than Farídún rushed on him like the wind
And beat his helm in with the ox-head mace.*

*“Strike not,” cried blest Surúsh, who hurried thither,
“His time hath not yet come, but bind him vanquished*



همیون گشته بندش چون گنگ
 ببردند ضحاک را بسته خوار
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 فرو بست دتش بر آن کوه باز
 بستش بر آغونه آویخته

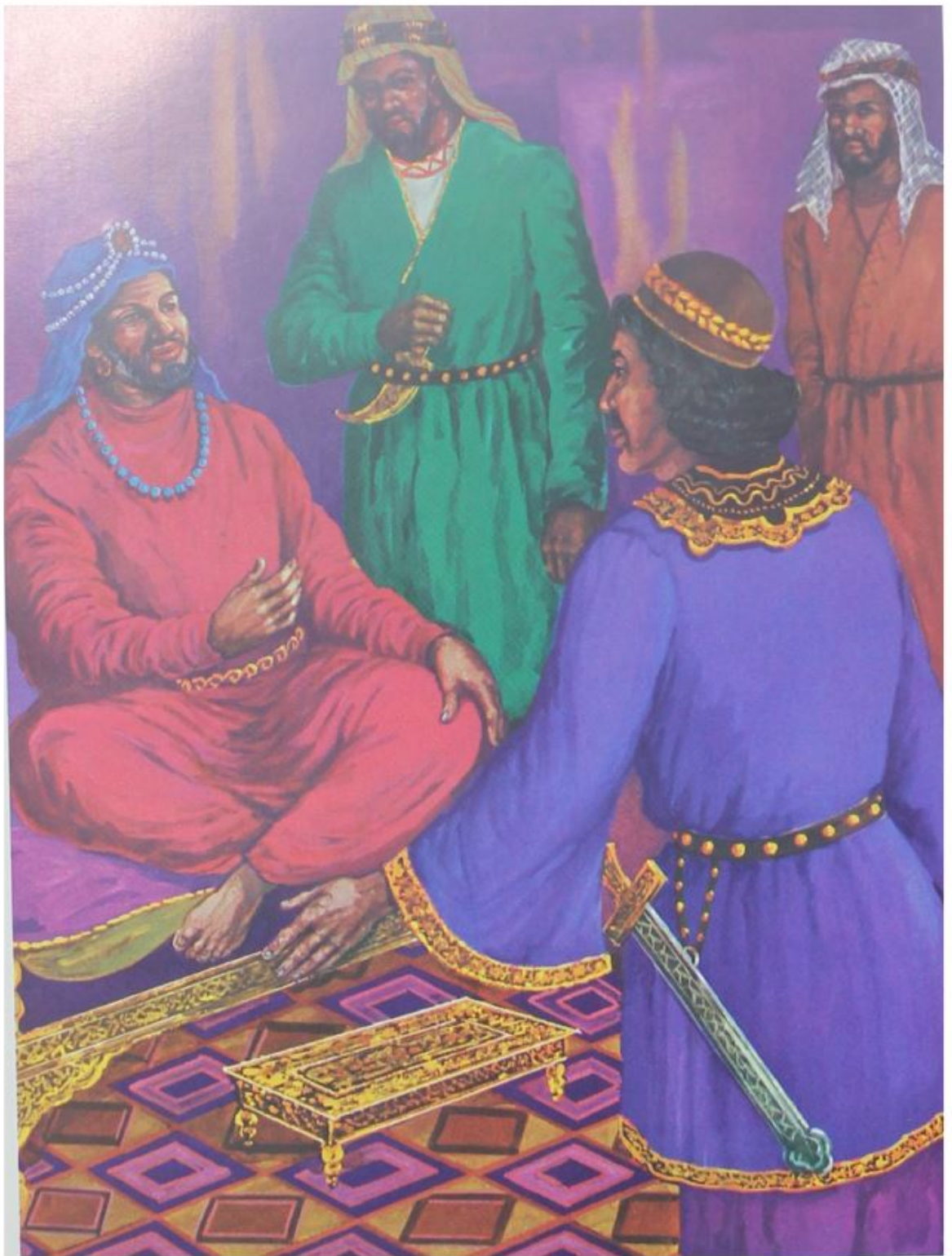
بیرتاد و کوه آیدت پیش تنگ
 بیشت میونی بر اکھن دوزار
 بکوه دماوند کردش بند
 بدان تا بماند بسختی دراز
 وز خون دل بر زمین ریخته

فریدون چو شد بر حبهان کاکار
 برسم کیان تاج و تخت می
 بروز خجسته سر مهر ماه
 بفرمود تا آتش افروختند
 و را بد حبهان سالیان پانصد
 بیار است گیتی بسان بهشت
 ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
 بخت جهاندار هر سپهر
 فریدون از آن نامداران خویش
 کج نام او جندل پرهنر

ندانست جز خوشی تن شهریار
 بیار است با کاخ شاهنشاهی
 بسر بر خضاد آن کیانی کلاه
 بهمه غمبروز غمخواران بوختند
 که گفتند کیروز بنیاد بد
 بجای گیاه و گلبن کجاست
 سه فرزندش آمد گرامی پدید
 سه فرسخ ترا داد از در تاج زر
 یکی را گر انمایه تر خواند پیش
 بهمه کار دلوز بر شاه بر

*Firm as a rock and bear him to some gorge.”
He took Zahhak, bound shamefully and flung
In wretched plight upon a camel’s back.
He bore Zahhák as one that rideth post
And fettered him upon Mount Damáwand.*

*... Thus was he left
To hang: his heart’s blood trickled to the ground.
When Farídún attained his wish, and reigned
Supreme on earth, he ordered crown and throne
According to the usance of old times
Within the palace of the king of kings;
And on the first of Mihr, a blessed day,
Set on his head the royal diadem.
He bade men kindle bonfires and the people
Burned ambergris and saffron. ...
He dedicated not a single day
To evil in five centuries of sway.
Bedecked the world like Paradise, and raised
Instead of grass the cypress and the rose-tree.
Now fifty years had passed, and by good fortune
He had three noble sons fit for the crown,
Of royal birth. ...
And called Jandal, a noble counsellor,
In everything devoted to his lord,*



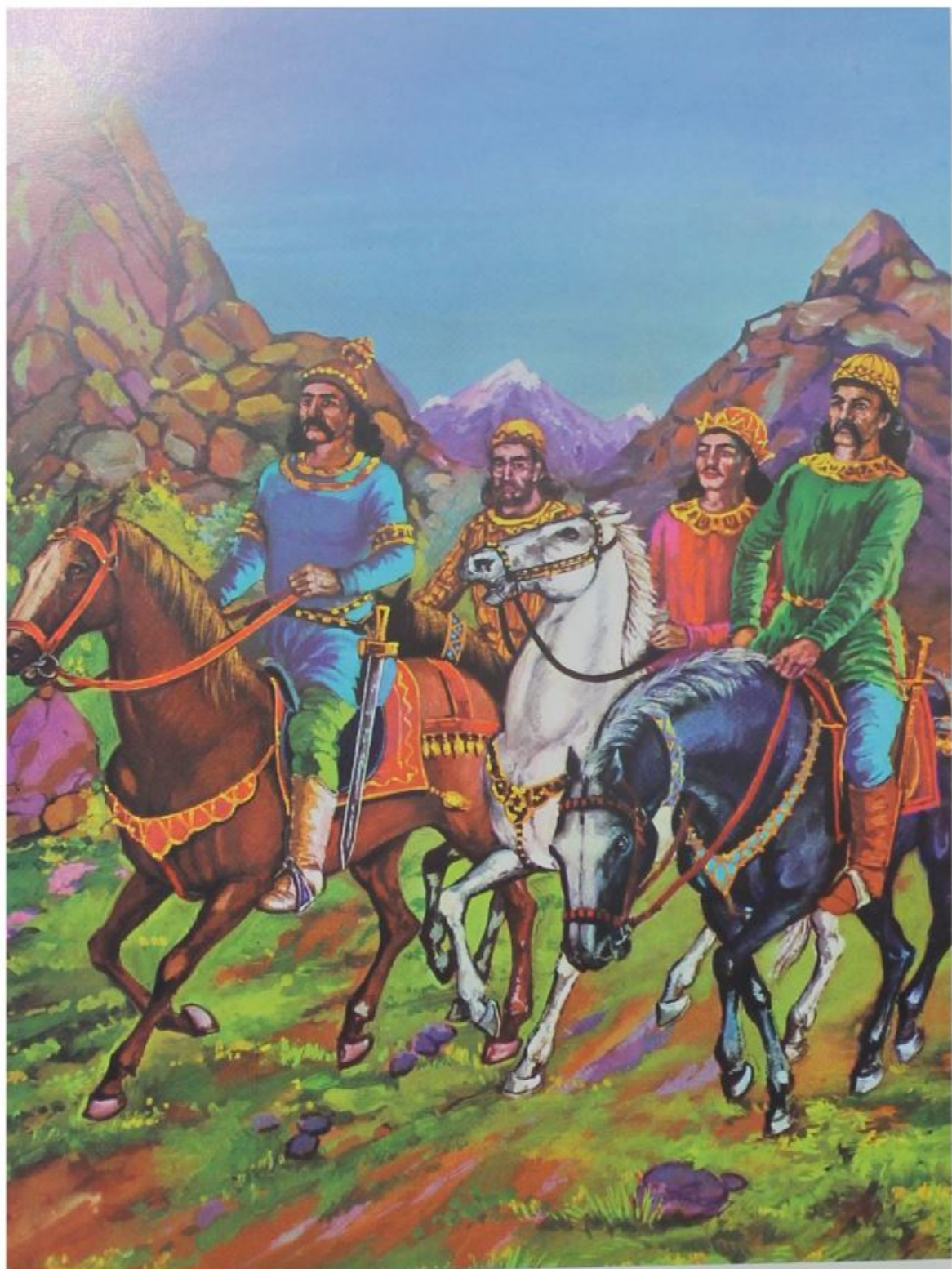
بدو گفت برگرد که جهان
 بجز بی‌سنه‌ای سه‌فرزند من
 سه خواهر زکیک مادر و یک پدر
 چو بشنید جندل ز خسرو سخن
 ز پیش سپید برون شد براه
 بهر کشوری که جهان متری
 نهفته یحیی همه رازشان
 ز دهقان پر مایه کس راندید
 خردمند و روشن دل و پاک تن
 بدو گفت جندل که خنم بدی
 از ایران کی کمتر چون شمن
 درود منم دیدون فرخ دهم
 ز کار آکھان آگهی یافتم
 کجا از پس پرده پوشیده‌وی
 سه پوشیده رخ را سه دهم جوی
 فریدون پیامم برین گونه داد

سه دختر گزین از اراد همان
 چنان چون بشایند پیوند من
 پری چهره و پاک و خسرو گهر
 یکی رای پاکینه افخند بن
 ابا چند تن مرو را بکنخواه
 سپرده درون داشتی ختری
 شنیدی همه نام و آوازشان
 که پیوسته آفریدون سنید
 بیاد بر سر و شاه مین
 همیشه ز تو دور دست بدی
 پیام آوریده بشاه مین
 سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
 بدین آگهی تین بشافتم
 سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
 سزار اسرار واری گفت و گوی
 تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد

*And said: "Go round the world, select three maidens
Of noble lineage worthy of my sons,
In beauty fit to be affined to me
And named not by their sire for fear of talk,
Three sisters in full blood with fairy faces,
Unstained, of royal race. ..."*

*Having heard he undertook
The fair emprise. ...
He left Írán with certain of his friends
Then when he heard of any chief with daughters
He sought to learn about them privily,
Yet could not find among the wealthy thanes
One fit to be affined to Farídún.
This shrewd and holy man at length reached Sarv —
The monarch of Yaman. ...
Jandal said: "May every joy be thine,
And ever far from thee the hand of ill.
I come as some poor heathen to convey
A message from Írán. Great Farídún
Saluteth thee by me. Thou ask'st my business:
I answer. ...*

*And I have news (whereon I send in haste)
By means of mine informants that thou hast
Among the ladies that are in thy bower,
O honour-loving king! three maiden daughters.
Three virtuous maids with three aspiring princes,
Fit joined to fit, no room for scandal there
Such is his message; think of thy reply."*



پایش چو بشنید شاه مین
 فرستاده شاه را پیش خواند
 که من شصه یار ترا کترم
 بفرمان شاه این سه فرزند من
 کجا من بینم سه شاه ترا
 پس آنکه سه روشن جهان من خویش
 سرانیده جندل چو پانخ شنید
 پر از آفرین لب ایوان وی
 باید چو نزد فریدون رسید
 سه فرزند را خواند شاه جهان
 چنین گفت کاین شصه یار من
 چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
 زهر شما از پدر خواستم
 کنون تان ببايد براو شدن
 زپیش فریدون برون آمدند
 برفتند و هر سه بیاراستند

بشهر مرد چون ز آب کنده سمن
 فرستاد ان سخن را بنجوبی براند
 بهرچ او بفرمود فرمان برم
 برون آنکه آید ز پیوند من
 فرستاده تاج و گاه ترا
 سپارم بدیشان باین خویش
 بوسید تختش چنان چون شنید
 سوی شهر یار جهان کرد روی
 گفت آن کجا گفت و پانخ شنید
 نهفته برون آورد از نهان
 سرانجن سه و سایه کفن
 نبودش پسر دختر افرش بود
 سخمای بایسته آراستم
 زهرش و کم رای فرخ زدن
 پر از دانش و پر فون آمدند
 ابا خویشان موبدان خواستند

*The monarch of Yaman drooped like the jasmine
When out of water. ...*

*At length he called the Sháh's ambassaḍor
And spake to him at large in gracious words:-*

*"I am the servant of thy lord; in all
That he commandeth me will I obey.*

... And my three children,

If so he will, shall cease to be my kin;

But when shall I behold those princely sons

Who are the lustre of thy crown and throne?

Then I will give to them my three bright Eyes

According to our customs. ..."

Jandal, the sweet-voiced speaker

On hearing kissed the throne with reverence,

Then uttering praises hied him to his lord,

To whom he told what he had said and heard.

The monarch bade his sons attend, he spake

About the mission of Jandal, and said:—

"The monarch of Yaman is king of peoples,

Sarv is a cypress throwing lengthy shadows.

He hath three daughters pearls as yet unpierced—

who are his crown, for he hath not a son.

These I demanded of their sire for you

And took such order as becometh us.

Your duty now will be to go to him,

But be discreet in all things small and great."

... They left his presence

Fulfilled with wisdom and with artifice.

They summoned archimages and made ready.



شدند این سه پرمایه اندرین
 همی گوهر و زعفران بختند
 نشتمنی ساخت شاه مین
 سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
 بوی فریدون نهادند روی

برون آمدند از مین مردوزن
 همی مکت بامی برآینختند
 همه نامداران شدند انجمن
 که دستان چو ایشان صنوبر گشت
 که سه ماه نو بود و سه شاه کرد
 جوانان بیناد دل راه جوی

نهفته چو بیرون کشید از نهان
 یکی روم و خاور دگر ترک و چین
 نخستین بلم اندرون بنگرید
 دگر تو را داد توران زمین
 وزان پس چو نوبت بایرج رسید
 برآمد برین روزگاری دراز
 فریدون و فرزانه شد سالخورد
 بجهنمید مرسل را دل زجای
 نبودش پسندیده بخش پدر

به بخش کرد آفریدون جهان
 سیم دشت کردان ایران زمین
 همه روم و خاور مرا ورا سیرید
 ورا کرد سالار ترکان و چین
 مرا ورا پدر شمس ایران گزید
 زمانه بدل در بسی داشت راز
 بیایغ بهار اندر آورد کرد
 دگر گونه تر شد بآمین و رای
 که داد او بکجتر سپهر تخت زر

As those three noble princes reached Yaman
Both men and women met them on their way,
Bestrewing saffron mixed with precious jewels
And mingling musk with wine. ...
He gave an audience; all the chiefs attended.
And brought too and committed to their lords
Three maids sun-cheeked, like garths of Paradise
(No archimage ere planted pines like them),
They were three new Moons and three warrior-kings.
Thus did the youths set out upon their way
To Farídún with hearts alert and gay.
These secrets known, the Sháh divided earth
And made three realms: he joined Rúm with the West.
Túrán with Chin, Arabia with Írán.
He first took thought for Salm and gave him Rúm
And all the West. ...
Next Faridun assigned Túrán to Túr
To rule the Turkmans and the land of Chin.
... Íraj
Came last, the sire selected all Írán
For him. ...
Much time rolled on, while fate reserved its secrets,
Till wise Sháh Farídún was worn with age
And strewed with dust the Garden of his Spring.
... Salm changed in heart and mind, ... for he much disliked
His sire's apportionment, which gave Íraj
The throne of gold. In rancour and with frowns

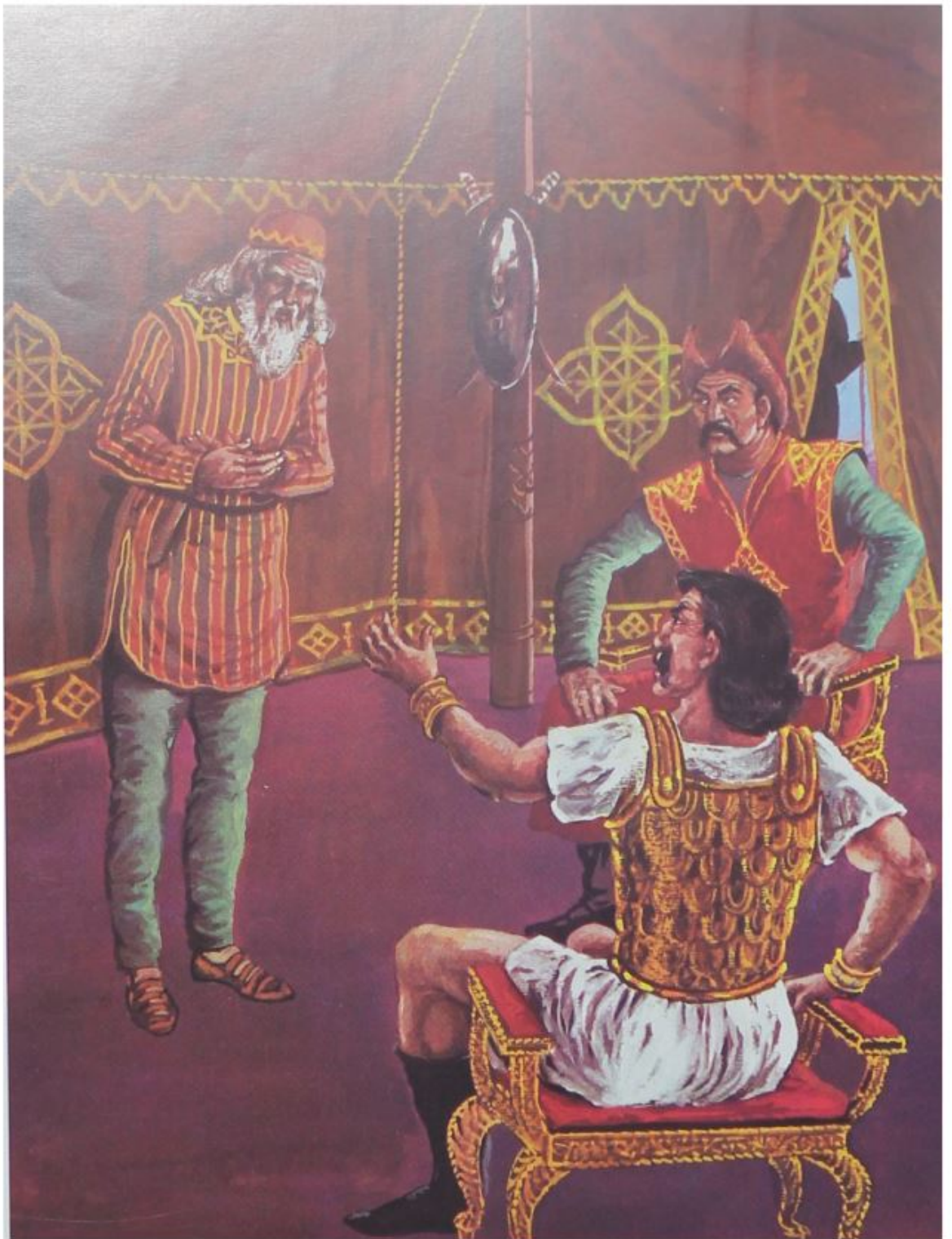


بدل پز کین شد برخ پز چین
 فرستاد نزد برادر پیام
 سر دگر بانیم هر دو دژم
 بدین بخشش اندر مرپای نیست
 چو این راز بشنید تور دلیر
 چنین داد پاسخ که باشم یار
 که مارا گاو جوانی پدر
 شاید در گنک اندرین کار هیچ
 برفت این برادر ز روم آن چین
 گزید پس موبدی تیسر ویر
 ز بیکانه پردخته کردند جای
 فرستاده را گفت ره در نور
 چو آبی بکاخ فریدون فرو
 پس آنکه گویش که رتس خدای
 همه بار ز خواستی رسم و راه
 سه فرزند بودت خردمند و کرد

فرسته فرستاد ز می شاه چین
 که جاوید زی حنم و شاد کام
 کزین سان پدر کرد بر ما ستم
 بغیر پدر اندرون رای نیست
 بر آشت ناکاه بر سان شیر
 بگو این سخن، سخنین یاد دار
 بدین گونه بفریفت ای دادگر
 کجا آید آسایش اندر هیچ
 برهنه اندر آیمخته انجمن
 سخن گوی و بینادل و یادگیر
 سگالش گرفتند هر گونه رای
 نباید که یابد ترا با دو کرد
 نخستین زهره دو سپرده درود
 بیاید که باشد بهر دو سه ای
 بخردی بهر مان یزدان گاه
 بزرگ آمدت تیره پید از خرد

*He hurried off a camel-post, an envoy,
To give this message to the king of Chín:—
“Live ever glad and happy! Know, great king
Shall both of us continue thus aggrieved
By that injustice which our father did?
The youngest hath Írán; I cannot brook
This settlement; thy father must be mad.”*

*The message filled Túr's brainless head with wind,
And savage as a lion he replied:—
“Heed well my words and tell them to thy lord:—
'It was when we were youths. O most just king!
That we were cheated by our father thus.' ”
This brother came from Chín and that from Rûm,
And, poison being mixed with honey thus,
They chose a priest, a shrewd, bright, heedful man
And plausible, and then excluding strangers
Concerted plans. ...
And thus addressed the envoy: “Hence away,
In spite of dust and tempest, swift as wind
To Farídún and heed not aught beside.
On reaching him greet him in both our names
And say: ‘In heaven and earth the fear of God
Should equally prevail. ...
Yet didst thou choose to act in mere caprice,
Not heeding His commands, and to entreat
Thy sons with scath and fraud instead of Justice;
For thou hadst three, wise, brave, and youths no longer,*



ندیدی هنر باکی بیشتر
 یکی را دم از ده ساختی
 نه ما زو بهام و پدر کستیم
 اگر تاج از آن تارک بی بها
 سپاری بدو گوشه ای از جهان
 و گر نه سواران ترکان و چین
 و نه از آورم لشکری کر زدار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بدرگاه شاه آفریدون رسید
 سپری است پنداشت ایوان بجایی
 برفتند بیدار کار آگاهان
 که آمد فرستاده ای نزد شاه
 به نه مودتا پرده برداشتند
 فرستاده گفت ای کرانمایه شاه
 پیامی درشت آوریده بشاه
 فریدون بدو پهن بختادگوش

کجا دگیری زو من و برد سر
 یکی را با بر اندر افراختی
 نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
 شود دور و یابد جهان زورها
 نشیند چو ما از توحشته نهان
 هم از روم گردان جوینده کین
 از ایران و ایرج برآرم دمار
 زمین را بوسید و بنود پشت
 برآورده ای دید سر ناپید
 کران لشکری کرد او بر بپای
 گفتند با شهریار جهان
 یکی پرمنش مرد بادستگاه
 ز اسبش بدرگاه بگذاشتند
 ابی تو مبینا دس پیشگاه
 فرستاده پر خشم و من گیناه
 چو بشنید مغزش برآمد بجوش

*And though no excellence appeared in one
 So that the others should' bow down to him,
 Yet one thou blastedst with a dragon's breath,
 Another's head thou raisedst to the clouds;
 While we who are as good as he by birth
 Are deemed unworthy of the royal throne.
 If then his worthless head shall be discrowned,
 Earth rescued from his sway, and thou wilt give him
 Some corner of the world where he may sit
 Like us in anguish and oblivion-well:
 Else will we bring the Turkman cavaliers
 And eager warriors of Rûm and Chîn-
 An army of the wielders of the mace-
 In vengeance on Írán and on Íraj.' "*

*The priest at this harsh message kissed the ground,
 Then turned. ...*

*When he approached the court of Farídún
 And marked the cloud-capt buildings from afar,
 "It must be heaven, "he thought," and not a court:
 The troops around it are a fairy host!"*

*The wary watchman went and told the Sháh:-
 "A man of noble mien and high estate
 Hath come as envoy to the Sháh."*

He bade

*His servants raise the curtain and bring in
 The envoy, when dismounted, to the court.*

He said: "Noble Sháh!

*May none behold the world without thee! ...
 The message that I bring to thee is harsh
 And sent in anger by no fault of mine."*

*The Sháh commanded him to speak and heard.
 When he had heard, the Sháh's brain seethed with anger.*



فرستاده را گفت کای هوشیار
 بگویی آن دو ناپاک بهیوده را
 تخت و کلاه و بناهید و ماه
 تخت خرد بر نشت آزمان
 کسی کو برادر فند و شد بخاک
 جهان چون شادید و بیند بی
 فرستاده بشنید گفتار اوی

نباست پورنش ترا خود بکار
 دوا هرین مغر پالود را
 که من بد بخردم شمار انگاه
 چرا شد چنین دیوانه زان
 سر درگرنخواندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 زمین را بوسید و برگاشت بوی

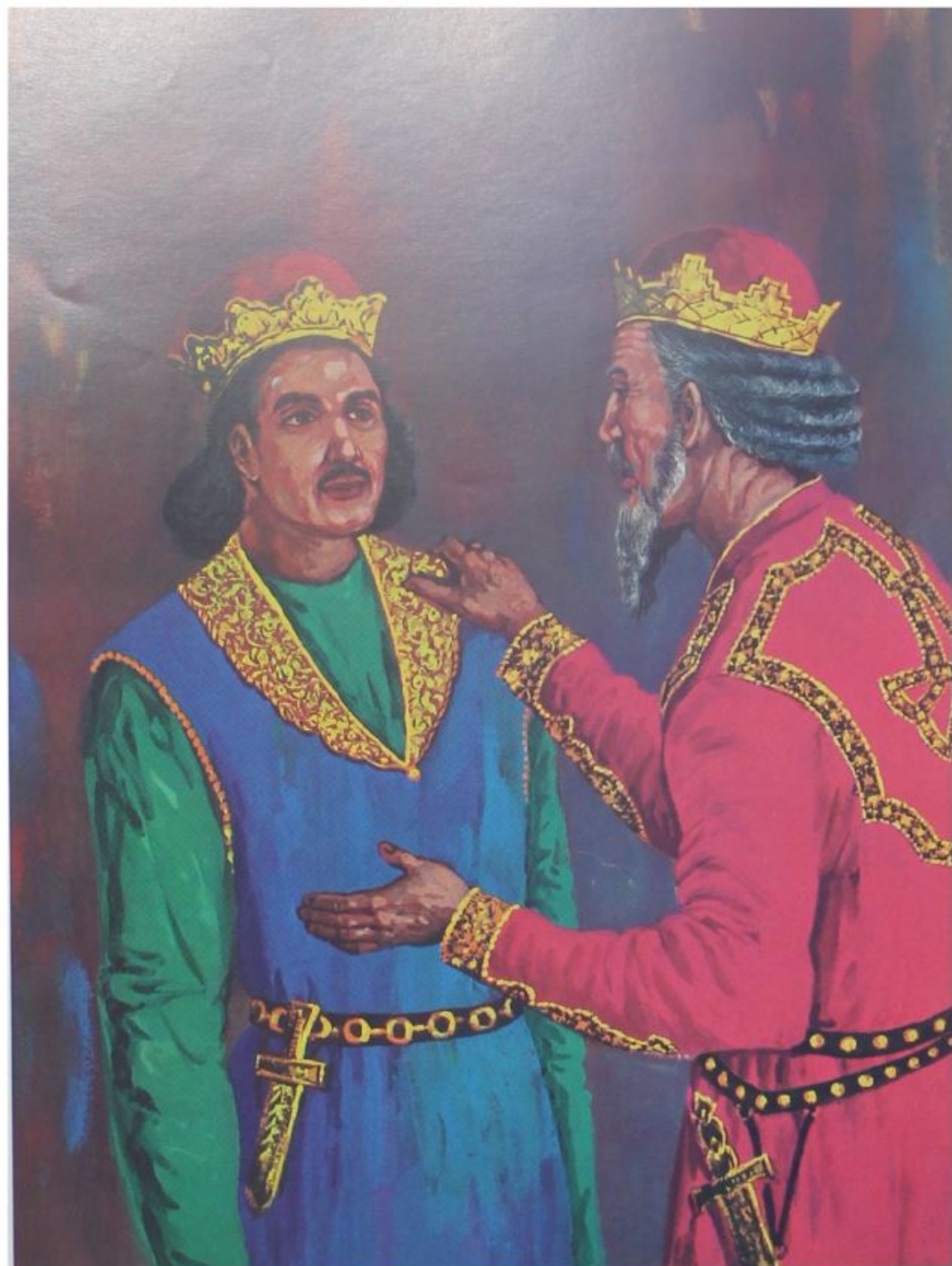
فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی حجابنجوی را پیش خواند
 گنجه کرد پس ایرج نامور
 چنین داد پاسخ که ای شریار
 که چون باد بر ماهسی بگذرد
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 دل کینه و رشان بدین آورم
 بدو گفت شاه ای خردمند پور

شهنشاه بنشت و گنجادر از
 همه گفتا پیش او باز راند
 بر آن مصهربان پاک فرخ پدر
 گنجه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 سزاوار تر ز آن که کین آورم
 برادر هسی رزم جوید تو سوار

*"O man of prudence!" thus he made reply,
 "Thus needest no excuse. ...
 Tell mine unholy and abandoned sons-
 This pair of Ahrimans with dregs of brains:-
 'By throne, by crown, by Venus and the moon,
 I never cast an evil look upon you.
 But your lusts sit where reason should be throned.
 Why are ye thus confederate with the Div?
 But whoso selleth brother for the dust
 Men rightly say that he was bastard-born.
 The world hath seen and will see men like you
 In plenty; but it cottoneth to none.' "*
The envoy hearing kissed the ground and went.

*The envoy being gone the Sháh resumed
 His seat, then called his noble son Íraj
 And told both what had chanced and what might be.*

*The good Íraj
 Gazed on that loving Sháh, his glorious sire,
 And said: "My lord! consider how time passeth
 Like wind above us. Why should wise men fret?
 I want not crown and throne. I will approach
 My brothers in all haste and unattended.
 ... I will convert their vengeful hearts:
 What better vengeance can I take than that?"*
*The Sháh replied: "Thy brethren, my wise son!
 Are set on fight while thou wouldst have a feast.*



ترا ای پسر گر چنین است زای
یکی نامه بنوشت شاه زمین
چنین گفت کاین نامه پسند
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
برادر کز او بود دلتان بدرد
دوان آمد از بجه آزار تان
بدان که بهال از شما کمتر است
نهادند برنامه بر مهر شاه
بشد باتنی چند بر ناو پیر

سیارای کار و سپه د از جای
بجا و رخسای و بهالار چین
بزد و د و خورشید گشته بلند
از آن پس که دیدیم رنج دراز
و گر چند هرگز نزد باد سرد
که بود آرزو مند دیدار تان
نوازدین کمتر اندر خوراست
زایوان بر ایرج گزین کرد راه
چنان چون بود راه را ناگزیر

چونک اندر آمد بنزد ایشان
پذیره شدندش بایمین خویش
دو دل پرزکینه کی دل بجای
بایرج گنجه کرد کیمر سپاه
بی آراشان شد دل از مهر اوی
سپاه پرانده شد جفت جفت

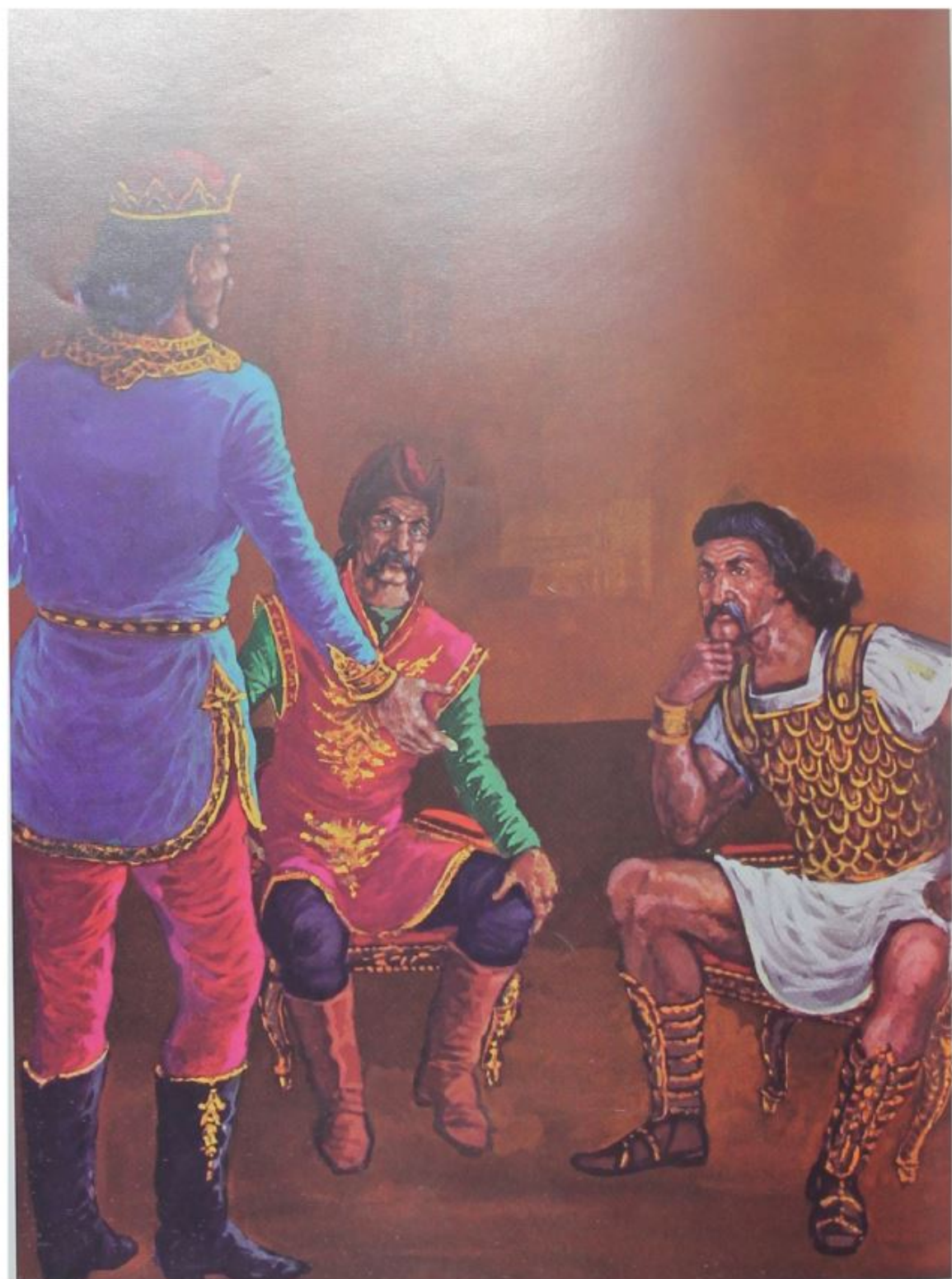
نبود که از رای تار ایشان
سپه سر بر باز بردند پیش
برفتند هر سه پرده سرای
که او بدست اوار تخت و کلاه
دل از مهر و دیده پر از مهر اوی
همه نام ایرج بداند نهفت

... Yet, if such be thy resolve,
Take order for thy going and set forth.”
The great Sháh wrote a letter to the lord
Of all the West and to the king of Chín,
Wherein he said: “This letter of good counsel
Is for two Suns at their meridian.
My wish is, after all my weary toils,
That my three sons should dwell in peace and love.
The brother as to whom your hearts are sore
(Though none hath felt a chilling breath from his)
Doth come in haste because of your chagrin,
And of his eagerness to see you both.
Now since he is the youngest of the three
He hath a right to love and tenderness.”

They sealed

The letter with the signet of the Sháh.
Íraj set forth with such attendants only,
Both young and old, as were imperative;
And Salm and Túr, when he was drawing nigh,
Unwitting of their dark design, led forth
The troops to meet him as their custom was.
Two hearts were full of vengeance, one was calm:
Thus all three brothers sought their royal tents.

The troops saw, as they looked upon Íraj,
That he was worthy of the throne and crown,
And could not rest because the love of him
Possessed their hearts e'en as his face their eyes;
And when, dispersing, mate went off with mate,
Their talk in private was about Íraj.



برفتند با او بنحیه درون
 بدو گفت تور از تواز ما کسی
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که هستر بخاور برنج
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 بدو گفت کای مہتر کا مجوی
 من ایران نخواہم نہ خاور نہ چین
 بزرگی کہ منہ جام او تیر گیت
 مرا با شافیت جنگ و نبرد
 زمانہ نخواہم بازار تان
 چو بشنید تور از برادر چنین
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاج دار
 نیایدت گفت ایچ بیم از خدای
 مکش مر مرا کت سر انجام کار

سخن بیشتر بر چہ ارفت و چون
 چہ ابر نہادی کلاہ می ؟
 مرا بر در ترک بستہ میان ؟
 بسر بر ترا افسر وزیر گنج ؟
 کیلی پاکتہ پانچ افند بن
 اگر کام دل خواہی آرام جوی
 نہ شای نہ گستردہ روی زمین
 بدان مہتری بر بیاید کریت
 روان را نسبید برین رنجہ کرد
 اگر دور مانم ز دیدار تان
 با بروز خشم اندر آورد چین
 نہ آستی نزد او ارجمند
 گرفت آن گران کرسی زر بدست
 از و خواست ایرج بجان زینہار
 نہ شرم از پدر خود ہمینست رای
 بیچاند از خون من کرد کار

*They went with him inside the tent. The talk
Ran on the why and wherefore of his coming.
Túr said to him: "Since thou art youngest born
Why shouldst thou take the crown of power? Must thou
Possess the throne of princes and Írán
While I am bonds slave at the Turkman's gate?
Thine eldest brother chafeth in the West
While thou art crowned and walkest over treasure,"*

*Íraj made answer in a holier strain:-
"O mighty chieftain, lover of renown!
Seek peace if thou wouldst have thy heart at ease.
I do not want Írán, the West, or Chín,
The kingship or the broad expanse of earth.
When majesty produceth naught but strife
One needs must weep o'er such supremacy.
... There is no feud between us,
No heart need ache through me. I will not have
The world against your will, and though I dwell
Far from your ken. ...*

*Túr heard the words and little heeded them,
But, angry that Íraj should speak and caring
No jot for peace, ...
And then advancing suddenly, and grasping
The massive seat of gold, he smote Íraj,
Who pleaded for his life: "Hast thou no fear
Of God, nor any reverence for thy sire?
Is this indeed thy purpose? Slay me not,
For in the end my blood will be required.*



بخون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون مرز
 سخن را چو بشنید پاخ نداد
 یکی خنجر آگجون برکشید
 فسرود آمد از پای سروسهی
 سرتاجور از تن پیلوار
 بیا کند مغزش بشک و عبیر
 برفتند باز آن دو بیدار شوم
 فسریدون نهاده دو دیده براه
 چو هنگام بر گشتن شاه بود
 بزین اندرون بود شاه و سپاه
 بیونی برون آمد از تیره کرد
 خنر وشی برآمد از آن سو کوار
 ز تابوت چون پرنیان برکشید
 بیقاد ز اسب آفریدون بنجاک
 سیه شد رخان دیدگان شد سپید

چه سوزی دل پیر گشته پدر
 مکن با جها نذار یزدان ستیز
 دلش بود پر خشم و سر پر باد
 سه اپای او چادر خون کشید
 گشت آن کمر گاه شاهنشاهی
 بنخنجر جدا کرد و برگشت کار
 فرستاد نزد جهان بخش سپه
 یکی سوی چین شد یکی سوی روم
 سپاه و کلاه آرزو مند شاه
 پدرزان سخن خود کی آگاه بود
 کی گرد تیره برآمد ز راه
 نشسته برو سو کواری بدر
 یکی زرتابوتش اندر کنار
 بریده سه ایرج آمد پدید
 سپه سر بر جامه کردند چاک
 که دیدن دگر گونه بودش امید

*Why gird thy loins to take a brother's life?
Why set on fire our aged father's heart?
Wouldst have the world? Thou hast it. Shed not blood:
Provoke not God, the Ruler of the world."*

*Tur heard him speak but answered not a word;
His heart was full, his head was vapouring,
He drew a dagger from his boot, he robed
Íraj in blood. ...*

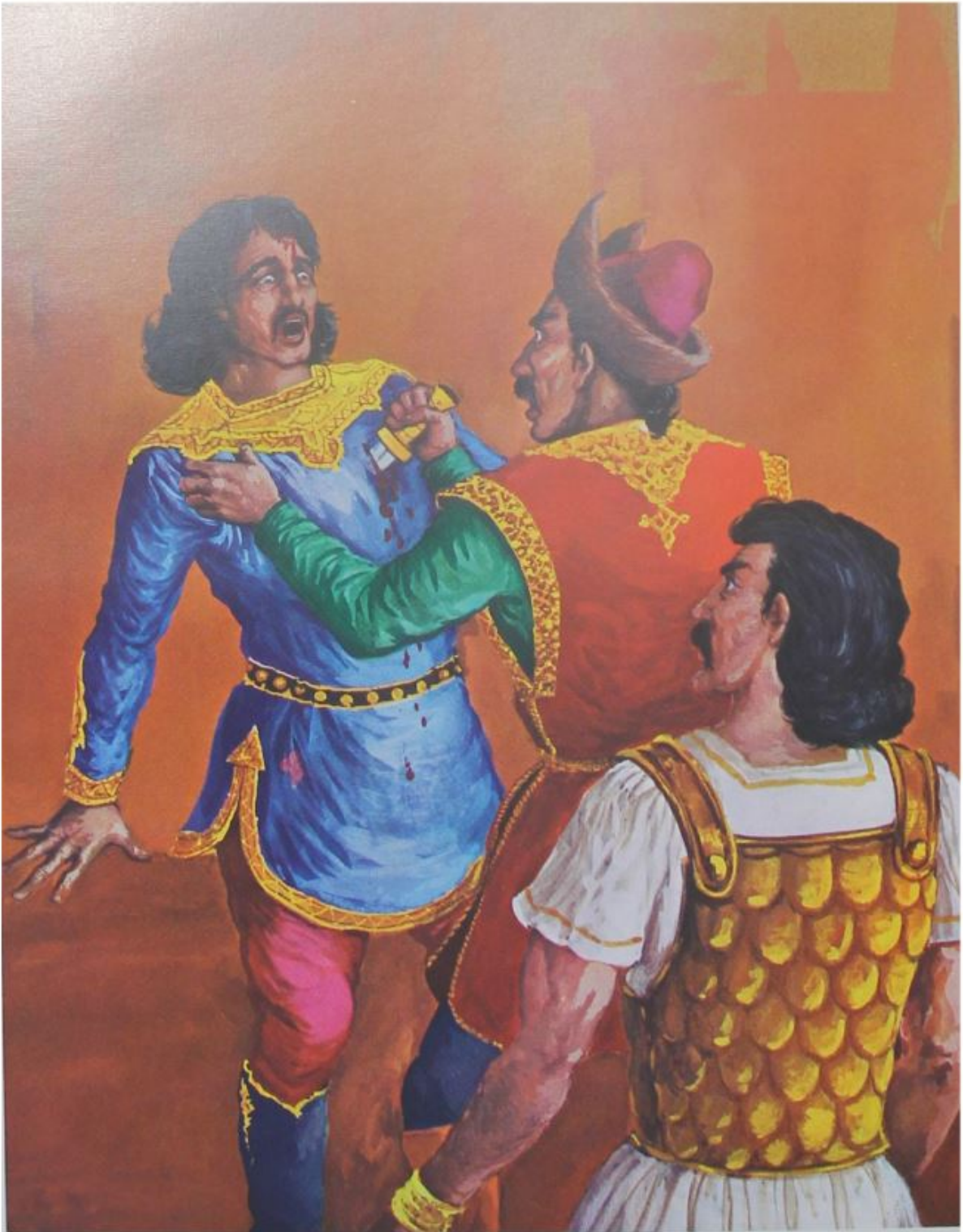
*... The lofty Cypress
Fell, the imperial girdlestead was broken,
Tur with his dagger cut the prince's head
From the elephantine form and all was over.*

*They filled the head with musk and ambergris
And sent it to the aged world-divider.
And those two miscreants went their way in spleen.,
One unto Rúm, the other unto Chin.*

*The eyes of Farídún were on the road,
Both host and crown were longing for the prince;
But when the time arrived for his return
How did the tidings reach his father first?*

*... While the Shah and troops
Were busied thus a cloud of dust appeared,
And from its midst a dromedary ridden
By one in grief who uttered bitter cries;
He bore a golden casket, ...*

*And taking out the painted silk beheld
Within the severed head of prince Íraj.
Down from his steed fell Farídún, the troops
All rent their clothes, their looks were black, their eyes
Blanched with their horror, for the spectacle
Was other far than that they hoped to see.*



دریده درفش و گنحون سار کوس
تبره سیاه کرده و روی پیل
پایه سپید پیاده سپاه
سراسر همه کشورش مردوزن
همه دیده پر آب دل پر خون
همه جامه کرده کبود و سیاه

رُخ نامداران بر گنت آهوس
پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پراز خال سر بر گرفتند راه
سهر جای کرده کیکی انجمن
نشسته بتیار و گرم اندرون
نشسته باندوه در سوک شاه

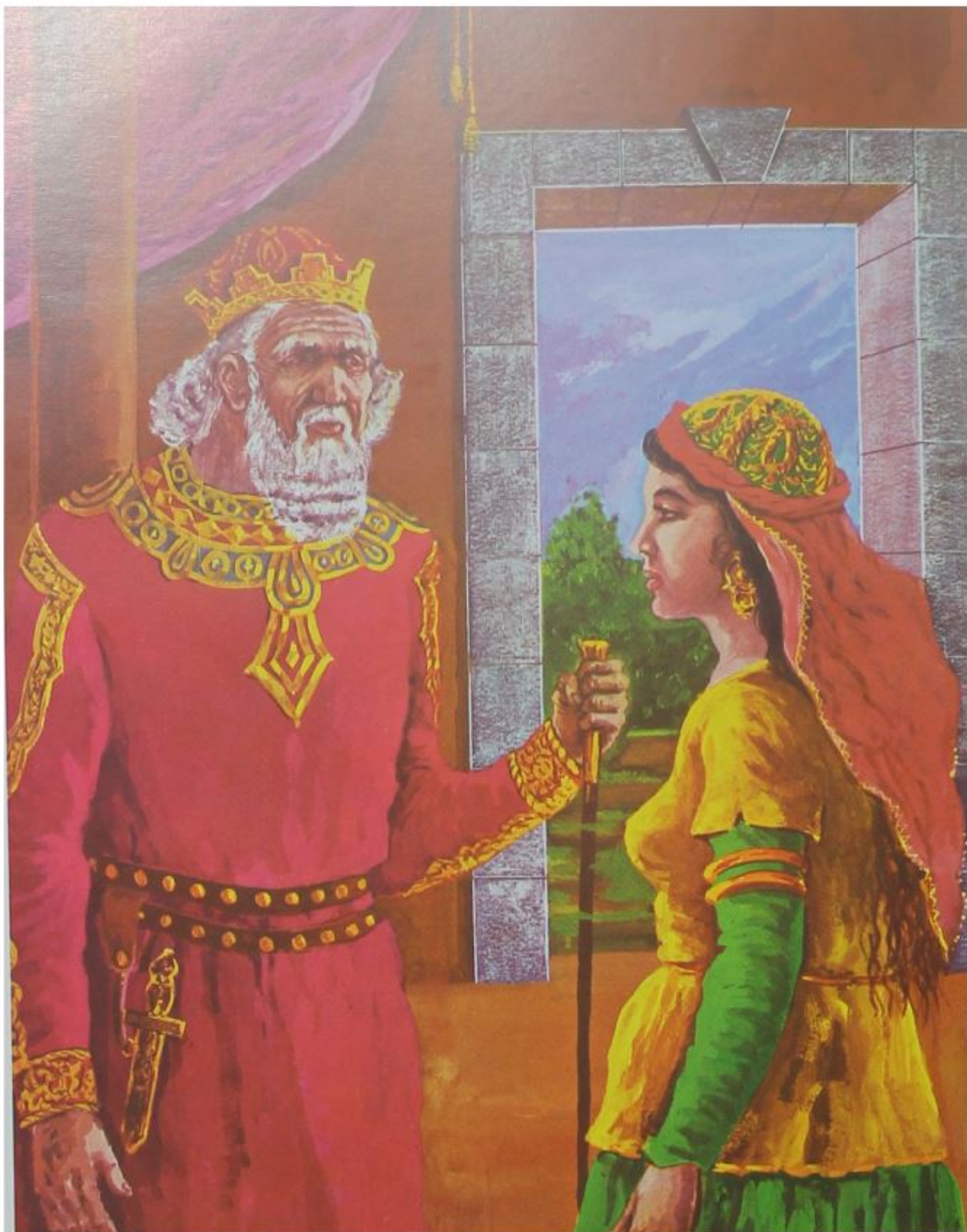
برآمد برین نیز یک چنگاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
که ایرج برو مهر بسیار داشت
از آن خوب رُخ شد دلش پر امید
چو هنگامه زادن آمد پدید
جسمانی گرفتد پرورشش
چو بر رست و آمدش به کام شوی
نیامزد کرد و شویش پشنگ
یکی پور زاد آن هنرمند ماه

شهبان ایرج گنجه کرد شاه
کجا نام او بود ماه آفرید
قهارا کینرک از و بار داشت
کجین سپرداد دل را نوید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
برآمد بناز و بزرگی تنش
چو پروین شدش روی و چون شک موی
بدو داد و چندی برآمد درنگ
چگونه سزاوار تخت و کلاه

*Their banners rent, their kettledrums reversed,
 The warriors' cheeks like ebony, the tymbals
 And faces of the elephants all blackened,
 The prince's Arabs splashed with indigo.
 Both Shah and warriors fared alike on foot,
 Their heads all dust. ...*

*While men and women gathered into crowds
 In every province, weeping and heart-broken.
 How many days they sat in their distress!
 A while passed and the Sháh went in to view
 Íraj's bower. ...*

*He saw a slave of lovely countenance,
 Whose name was Máh Afárid. Iraj had loved her,
 And fate decreed that she should bear him fruit,
 Which gave him hope of vengeance for his son,
 But when her time was come she bore a daughter,
 And all the folk began to cherish her
 As she increased in stature and in charms.
 When she was old enough to wed — a Pleiad
 In countenance with hair as black as pitch —
 Her grandsire chose Pashang to be her spouse:
 And in this way no little time passed on.
 ... That virtuous dame
 Brought forth a son fit for the crown and throne.*



جہان بخش را لب پر از خندہ شد
 می روشن آمد ز پر مایہ جام
 چنین تا بر آمد بر او سالیان
 نیا تخت زرین و گرز گران
 ہمسہ پہلوانان لشکرش را
 ہنرمود تا پیش او آمدند
 بشاہی برو آفرین خواندند

تو گفتی مگر ایرج بش زندہ شد
 مر آن چہسہ دارد منوچہر نام
 نیامدش ز اختر زمانی زیان
 بدو داد و سپہ وزہ تاج سران
 ہمسہ نامداران کشورش را
 ہمسہ بادی کیسہ جو آمدند
 ز بر جد تا جہش بر افتادند

بسلم و بتور آمد این آگہی
 دل ہمدو بیدادگر پر نہیب
 یکایک بر آن را نشان شد دست
 بختند زان انجمن ہمدوان
 بدادند نزد فریدون پیام
 کہ جاوید باد آفریدون کرد
 بدان کان دو بدخواہ بیدادگر
 پشیمان شدہ داغ دل برگشاہ

کہ شد روشن آن تخت شاہنشہی
 کہ اختر ہی رفت سوی نشیب
 کز آن رویشان چارہ بایست جہت
 کی پاک دل مرد چیرہ زبان
 تخت از جاندار بردند نام
 کہ فریدون کی ایزد اورا سپرد
 پر از آب دیدہ رشہم پدر
 ہسی سوی پوزش بیابند راہ

*The world-divider's lips were full of smiles;
Thou wouldst have said: "His own Iraj doth live."*

*He brought bright wine and splendid cups and called
That babe of open visage Minúchihir.*

Years passed, no ill befell him from the stars.

*His grandsire gave to him a golden throne,
A princely turquoise crown, a massive mace.*

*He summoned all his paladins and nobles,
Who came intent on vengeance for Íraj,
And offered homage, showering emeralds
Upon his crown. ...*

*When those two miscreants Salm and Tur had heard:-
"The throne of king of kings is bright again,"*

*They feared their star would sink and sat together
In anxious thought; those wretches' day was darkened
And they resolved to send to ask forgiveness.*

They chose a man persuasive, wise, and modest.

... The kings

*Gave him this embassy to Farídún,
Invoking first of all the name of God:-*

"May valiant Farídún for ever live

On whom God hath bestowed the royal Grace!

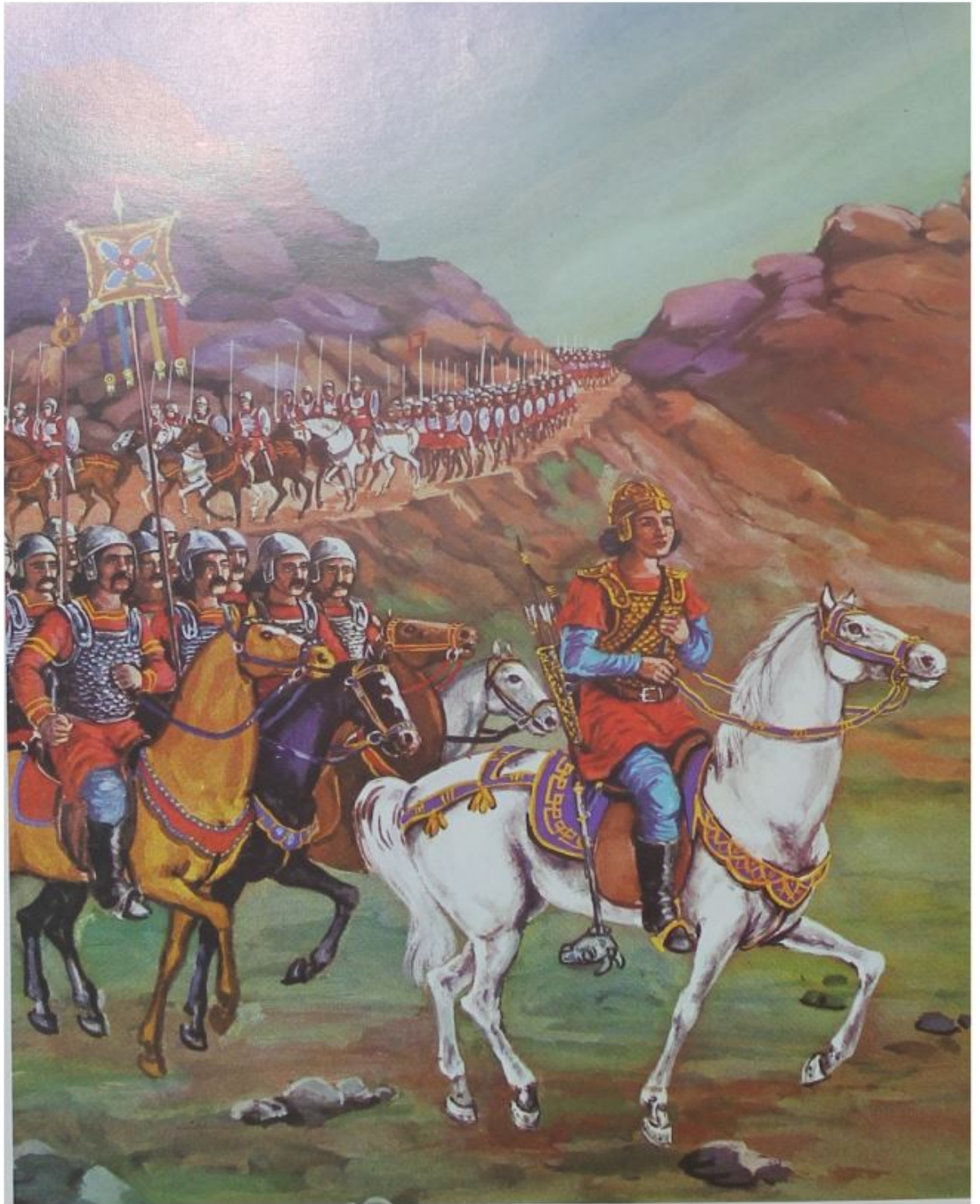
*Know that two ill-disposed and lawless men,
Whose eyes are wet with shame before their sire,
Repentant, seared at heart, and much to blame,
Now seek how best they may excuse themselves.*



اگر پادشاه را سرازین ما
 منوچهر را با سپاهی کران
 بدان تا چوبنده پیشش بپای
 مگر کان دختی کزین کین برست
 چو بشنید شاه جهان که خدای
 یکایک مبرد گرانمایه گفت
 بگو آن دو بی شرم ناپاک را
 اگر بر منوچهر تان مهر خاست
 بنمید رویش مگر با سپاه
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 بتور و بلم آگهی تا خستند
 ز میثه بهامون کشیدند صف
 دوخونی همان با سپاهی کران
 سپیده چو از تیره شب بر مید
 سپه کیره نعره برداشتند
 زمین شد بگردار کشتی بر آب

شود پاک روشن شود دین ما
 فرستد نبرد یک خواهم گران
 بیایم جاوید و اینست رای
 باب دو دیده توانیم شست
 پیام دو فرزند ناپاک رای
 که خورشید را چون توانی نهفت
 دو بیداد و بد مهر و بی باک را
 تن ایرج نامور تان کجاست
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 ز پهلوی بهامون گذارد سپاه
 که ایرانیان جنگ را ساختند
 ز خون جگر بر لب آورد و کف
 برفتند آکنده از کین سران
 میان شب تیره اندر خمید
 سنان ما بابر اندر افراشتند
 توفقی سوی غرق دارد شتاب

*Now, if the great king's head no longer harboureth
 Revenge on us, our good faith shall be evident.
 Let him send Minuchihr and, as an escort,
 A mighty army to his suppliants,
 With this intent that we may stand as slaves
 Before him dutifully; thus our tears
 May wash the tree that springeth of revenge."*
*The Shah, when he had heard the message sent
 By his two wicked sons, said to the envoy:-
 "Canst thou conceal the sun?" ...
 Tell those two shameless and unholy men,
 Unrighteous, ill-affectioned, and impure:-
 'If thus your love for Minuchihr hath grown
 Where is the body of his famous sire-Iraj? ...
 Ye shall not see his face but with an army
 And with a casque of steel upon his head."
 And bade prince Minuchihr to pass the frontier
 Toward the desert. ... Men bore the news in haste
 To Tur and Salm: "The Iranians armed for fight
 Are marching toward the desert from the forest,
 Their livers' blood afoam upon their lips."
 That pair of murderers with a huge array
 Set forth intent on vengeance. ...
 Now when day broke,
 Upheaving night's mid gloom, ...
 The soldiers shouted lifting to the clouds
 Their spears. ... The earth resembled.
 A ship upon the waves and thou hadst said:-
 "It sinketh fast!" ...*



برفتند از جای کیم چو کوه
 بیابان چو دریای خون شد دست
 همه چیرگی بانوحیه بود
 چنین تاشب تیره سر بر کشید
 دل تور و سلم اندر آمد بچوش
 که چون شب شود مایشیخون کنیم
 چو کار آکھان آگهی یافتند
 منوچهر بشنید و گنجد گوش
 سپه را سراسر بقارن سپرد
 ببرد از سران ناموری هزار
 چو شب تیره شد تور با صد هزار
 شیشون سگالیده و ساخته
 جز از جنگ و پیکار چار و ندید
 بر آورد شاه از کین گاه سر
 غمان را بپچید و بر کاشت وی
 دمان از پس ایدر منوچهر شاه

دما ده بر آمد زهره دو گروه
 تو گفتی که روی زمین لاله رست
 کز و مغر گیتی پر از مهر بود
 درخشنده خورشید شد ناپدید
 براه شیشون نهادند گوش
 همه دشت و هامون پر از خون کنیم
 دوان ز می منوچهر بشتافتند
 سوی چاره شد مرد بسیار هوش
 کمین گاه بجزید سالار کرد
 دلیران و کردان خنجر گذار
 بیامد کمر بسته کارزار
 پیوسته تیر و کمان آخته
 خروش از میان سپه بر کشید
 نبد تور را از دو رویه گذر
 بر آمد ز شکر همی های و هوی
 رسید اندران نامور کینه خواه

*The troops moved mountain-like and both hosts shouted.
Anon the plain ran blood: thou wouldst have said
That tulips sprang up. ...
They fought till night, till Minúchihr, who won
The love of all, obtained the victory.*

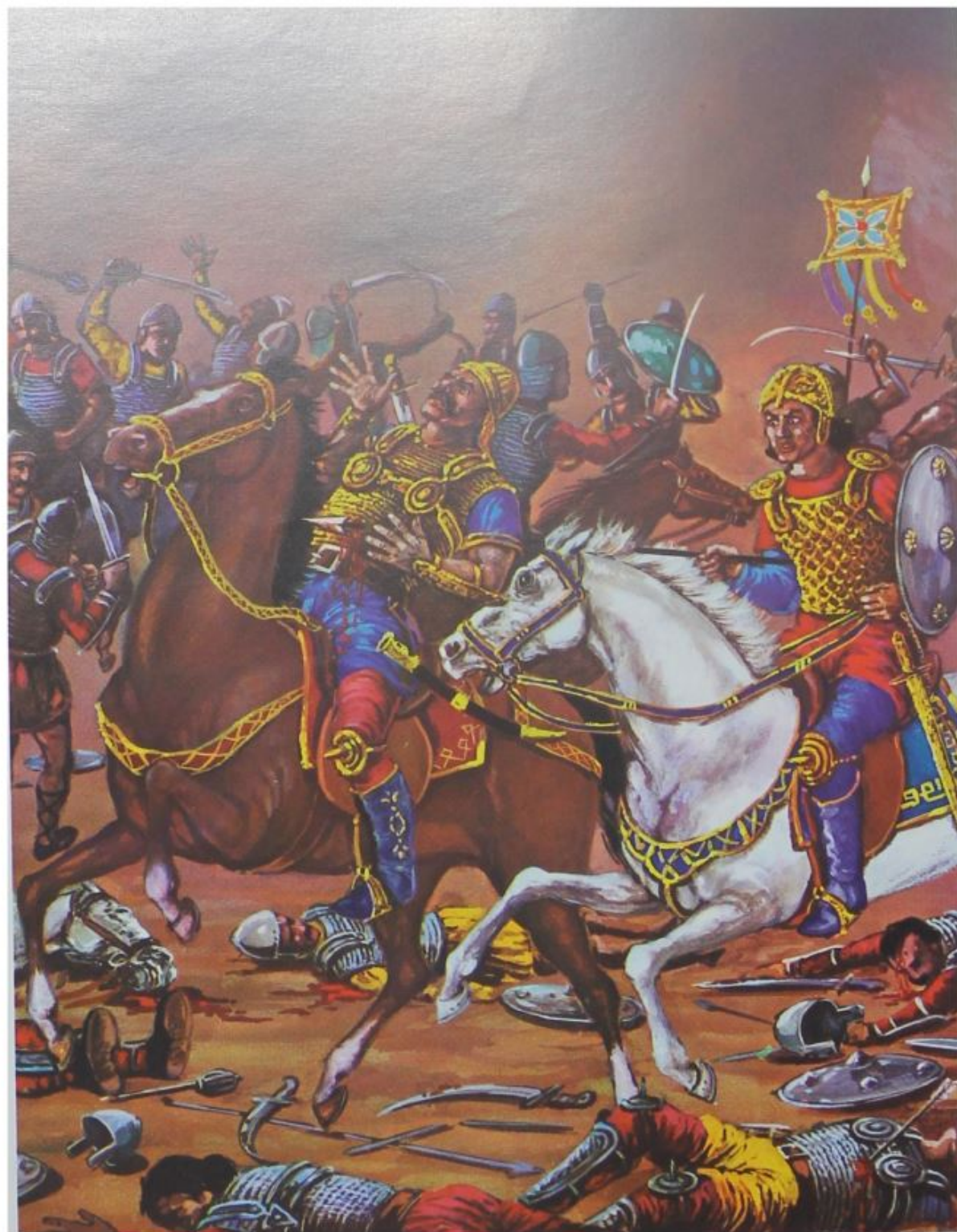
*The hearts of Tur and Salm were deeply moved
By grief. They listened for a night-surprise,
They said: "Let us attempt a night-attack
And fill the desert and the plain with blood."*

... The Iranian scouts

*Gat news thereof, and sped to Minúchihr.
That shrewd man heard and planned a counter-ruse.
He left Káran the host and led himself
An ambuscade with thirty thousand warriors,
All men of name. Tur came at night and brought
One hundred thousand men prepared for fight,
But saw that battle was his sole resource.
A shout rose from the centres of the hosts.*

... Minúchihr

*Sprang from his ambush and surrounded Tur,
Who wheeled and fled mid wailings of despair
From his own troops. Prince Minuchihr pursued,
Hot for revenge. ...*



کی نینه و انداخت بر پشت اوی
ز زین برگرفتش بگردار باد
سرش را همان که ز تن دور کرد

بسم آگهی رفت از این زرنگاه
پس اندر سپاه نوچهر شاه
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
پرازخشم و پر کینه سالار نو
رسید آنگهی تنگ در شاه روم
گشتی برادر ز بجه کلاه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت
درختی که پروردی آمد ببار
اگر بار خوار است خودشته ای
همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی
کی تیغ زد زود برگردنش
بهنه مودتا سرش برداشتند

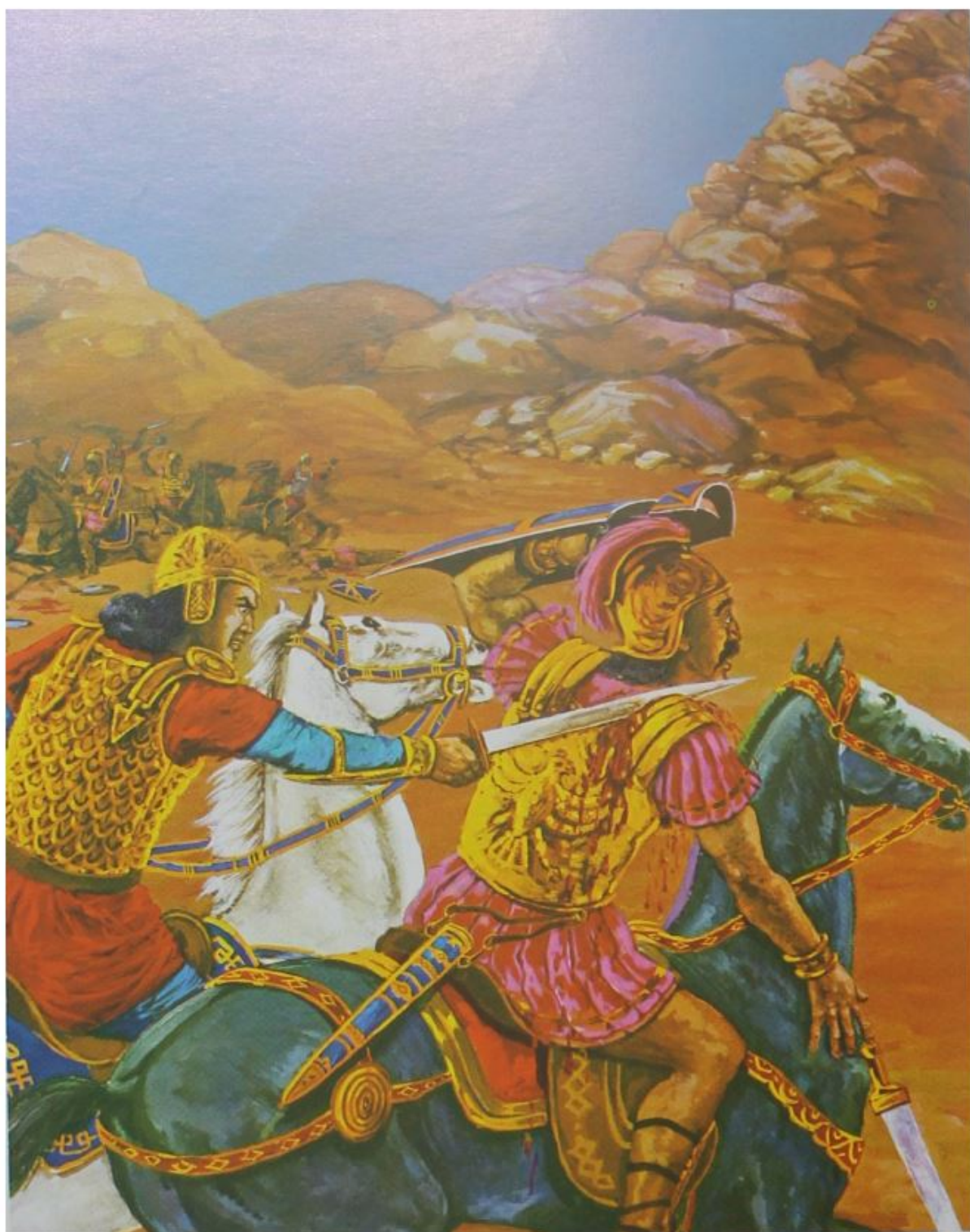
نگونناز شد خنجره از پشت اوی
بزد بر زمین داد مردی بداد
دو دو دام را از تنش سو کرد

وزان تیره گی کا نذر آمد بهاه
دمان و دمان برگرفتند راه
که پوینده را راه دشوار گشت
نشت از بر چهره تینرو
خروشید کای مرد بیدادشوم
کله یافتی چند پویی براه
ببار آمد آن خسروانی درخت
بیابی هم اکنون برش در کنار
و گر پریشان است خود رشته ای
کیاک بگنی رسید اندروی
بدونیمه شد خسروانی تنش
بنیزه با بر اندر افراشتند

*He hurled a dart
Against Túr's back, whose sword fell from his grasp.
Then Minúchihhr like wind unseated him,
Cast him to earth, slew him, cut off his head,
And left the body for the beasts of prey;
News of the fight and of that Moon's eclipse
Reached Salm. ...*

*... The Íránian host,
Though clogged by killed and wounded on the plain,
Pursued apace, while Minuchihhr, all wrath
And vengeance, ...
And hard upon the king of Rúm he cried:-
"Thou who art guilty of the blackest crime,
Who murderedst thy brother for his crown!
Hast thou obtained it? Whither wilt thou flee?
I bring thee now, O king! a crown and throne:
The royal Tree hath come to bearing fruit,
The tree which thou hast planted beareth now,
And thy breast shall receive the produce of it;
If thorns, the tree was planted by thyself;
If painted silk, the weaving was thine own."*

*As thus he spake he urged his steed along
And in another moment overtook
And clave the king asunder from the neck,
Then bade the head be set upon a spear,*



همه شکر سلم همچون رمه
 برفتند کبیر گرو با گروه
 وزان پس همه جنگجویان چین
 سپید منوچهر بنواختن
 بفرمود تا کوس و مین و نای
 سپه راز دریاها مونس کشید
 چو آمد بنزد یک شاه آن سپاه
 سپاده شد از باره سالار نو
 زمین را بسوسید و کرد آفرین
 فریدونش فرمود تا بر نشست
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 بدست خودش تاج بر سر نهاد
 چو این کرده شد روز برگشت بخت
 فریدون بشد نام از و ماند باز
 منوچهر بنهاد تاج کیان
 بر آیین شاهان کی دهنه کرد

که سپه اگند روزگار دمه
 پراکنده در دشت دریا و کوه
 یکایک نهادند سر بر زمین
 باندازه بر پاکیه ساختن
 زدند و فروهشت پرده سرای
 زها مونسوی آفرید و ن کشید
 فریدون پذیره بسیار
 درخت نو آیین پر از بار نو
 بران تاج و تخت و کلاه و مین
 بسوسید و میبود دتش بدست
 نشست از بر تخت زر با کلاه
 بسی سپه و اندرزها کرد یاد
 بیشتر مرد برک کیانی درخت
 برآمد برین روزگاری دراز
 بزمار خونین بیش میان
 چه از زرسرخ و چه از لار و د

*Salm's troops were scattered like a flock by snow
And wandered aimlessly in companies
Amid the wastes, the caverns, and the hills.
Then all the troops of Chín
Fell prostrate. ...*

*While Minúchihir the chieftain graciously
Entreated each one as his rank might be.*

*He bade the drummers and the pipers fare
Forth from the royal tent, and from that hold
In Chin marched inland back to Farídún.
Now as that prince approached the toyal host
His grandsire went afoot to welcome him,
That youthful prince, that sapling just producing
Its earliest fruits, dismounted from his steed.
He kissed the ground and blessed the monarch's throne,
His diadem and crown and signet-ring,
But Farídún commanded him to mount,
Kissed him and grasped his hand.*

*He gave directions, ... for Minúchihir to sit
Helmed on the throne of gold, with his own hands
Crowned the young prince, and gave his last commands.
This done, the great king's day and fortune changed,
The leafage withered on the royal tree.*

*Though Farídún is gone there is his name
Still left through all the years that have passed by;
Then Minúchihir put off the royal crown,
He girt a blood-stained girdle round his loins,
And reared a charnel as the Sháhs were wont
Of ruddy gold and lapislazuli.*



بپدر و دکنش رفتند پیش
در دخمه بستند بر شصت یار
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
به هشتم باید منوچهر شاه
همه پهلوانان روی زمین

چنان چون بود رسم آیین و کیش
شد آن ارجمند از جهان زار و خوا
همه ماتم و سوگ او داشتند
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
منوچهر را خواندند آفرین

They ... Visited

*The dead to say farewell, as was the use
And ritual, then shut the charnel-door:
In such ill case that dear one left the world!
They mourned for Fáridún for seven days,
Upon the eighth Sháh Minúchihr came forth
And set the royal cap upon his head;
... The paladins
Throughout the world called praises down on him.*

یادداشت‌هایی در حاشیه‌ی سرگذشت فریدون

از: استاد ابراهیم پورداود

پیشه و ران

در شاهنامه ابتکار بسیار چیزها به‌جمشید باز خوانده شده. از آنهاست بخش کردن مردمان بچهار گروه. نامهای این چهارگروه بدست نویسندگان شاهنامه دگرگونه گشته، درست بما نرسیده‌است. چون خواستاریم که این‌نامه کهنسال آنچنان که باید شناخته شود، ناگزیریم تا باندازه‌ای که بتوانیم در برخی از نامهای کسان و جایها و واژه‌ها سخن بداریم تا درست از نادرست بازشناخته شود.

درست‌است که زبان رایج روزگار فردوسی پس از بیش از هزارسال بازبان کنونی ماجدایی ندارد اما درهنگام این‌سالهای بلند و از دستی بدست دیگر گشتن شاهنامه و بویژه بدست نویسندگان بیمایه، يك رشته از واژه‌های آن نامه یکسره تباه شده، نه‌بازبانهای باستانی ماسازشی دارد و نه‌بازبان کنونی پارسی که دری خوانند. نامهای این گروه چهارگانه یا پیشه‌وران چهارگانه آنچنان که در نسخه‌های شاهنامه بجای مانده نمونه خوبی‌است ازین تباکاریها. درسخن ازین واژه‌های دیگرگون گشته، برخی از آیینها و کارنامه‌های ایران باستان را که در شاهنامه آمده یادخواهیم کرد.

آنچنان که میدانیم، مردمان نزد ایرانیان و نزد هندوان به سه گروه بخش میشده‌اند: گروه پیشوایان، گروه رزمیان و گروه کشاورزان و پس از آن، نزد ایرانیان گروه دیگر که دستورزان باشند افزوده شده‌است. از برای این‌گروه چهارگانه در اوستا واژه پیشتر Pishtra بکار رفته و در ودا Veda واژه ورنه Varna.

پیشک در پهلوی و پیشه در فارسی همان واژه باستانی پیشتر است، واژه ورنه در سانسکریت بمعنی رنگ است که بمعنی پیشه گرفته میشود. گروه چهارگانه در اوستا چنین خوانده شده، آثرون Athrauan؛ رتشتار Rathaeshtar؛ و استریه Vastrya؛ هوئتی Huiti.

آثرون که در پهلوی آسروك شده و در پازند آثورنان گفتند نامی بوده از برای همه موبدان و هیربدان و پیشوایان دینی یامنان و کسانی که بکار آموزش و پرورش و هنر می‌پرداختند، چون دادوران و آموزگاران و دبیران و همه دانش پژوهان و دانایان و فرزنانگان. رتشتار که در پهلوی ارتشتار شده نامی بوده از برای همه لشکریان و سپاهیان و مردمی که بکار جنگ و نبرد می‌پرداختند و خود پادشاه کشور در سر این گروه بشمار میرفت. ارتشتار یعنی گردونه سوار یا کسی که بگردونه ایستاده. گردونه بکار بردن ایرانیان در پیکارها باندازه‌ای رواج داشت که لشکریان را بنام همین ارابه «ارتشتار» خواندند.^۱

واستریه که سومین گروه بوده در پهلوی واستریوش شده، اینان کشاورزان و برزیکران و پروردندگان گله ورمه بودند یاشبانان (چوپانان). گروه چهارم را که مانند فردوسی دستورزان خواندیم پیشه‌ورانی بودند چون درزی و دروگر و آهنگر و زرگر و جز اینان در اوستا هوئتی خوانده شده و در گزارش پهلوی که‌زند خوانند به‌هوتوخش Hutuxsh گردانیده شده که بمعنی خوب تخشا، نیک‌کوشا یا نیک‌کار می‌باشد.

بسا در اوستا واژه واستریه، صفت فشوینت Fshuyant افزوده شده یعنی کشاورز، شبان یا گله‌پرور.

پیشه‌وران سه گانه ایرانیان درست برابر است با پیشه‌وران سه گانه برادران آریایی ما هندوان، براهمن Brahmana (پیشوایان)، کشتریه Kshatriya (رزمیان) و وِسیه Vaisya (کشاورزان). پس از درآمدن هندوان آریایی‌نژاد بسرزمینهای سند، پنجاب و گنگ، گروه دیگری بنام سودره Sudra بگروه سه گانه آنان افزوده شد. اینان از بومیان تیره رنگ آنجا بودند که زیر دست و فرمانبردار یا بنده و برده کشورگشایان آریان‌نژاد بشمار آمدند. واژه ورنه که یاد کردیم، گویای رنگ

۱- رتشتار، رته Ratha (گردونه) + ستا Stā (ایستادن).

رخسار بومیان دیرین هندو سفید پوستان آریایی است.^۱

گذشته از شاهنامه در نوشته‌های دیگر ما هم بخش شدن مردم بچندین گروه یاد گردیده است. در نامه پهلوی بندهش در فرگرد (فصل) ۱۷ آمده: «در روزگار جمشید از برای نگهبانی هر یک از سه پیشه سه آتش از آسمان فرود آمده در دادگاه (پرستشگاه) فرود نهادند.» در کارنامه ارتخشیر پاپکان فرگرد یکم یاره ۱۳ گروه مردمان و سه آتشکده بنام آذر فرنبغ و آذر گشسب و آذر برزین مهر یاد گردیده است.^۲

ابو عثمان جاحظ بصری که در سال ۲۵۵ در گذشت، در کتاب التاج در سخن از اردشیر آورده: «و كذلك جعل الناس علی اقسام اربعة وحصر كل طبقة علی قسمتها: فالاول الاساورة من ابناء الملوك والقسم الثاني النساء وسنة بیوت النیران. والقسم الثالث الاطباء والكتاب والمنجون والقسم الرابع الزراع والمهان و احزابهم».^۳

ازین گروه سه گانه و نزد برخی چهارگانه که در روزگار ساسانیان پایا بود، در بسیاری از نوشته‌های دیگر هم یاد گردیده، چنانکه در نامه تنسر و تاریخ ثعالبی و تاریخ گزیده و جزاینها.^۴

در تاریخ طبری در جایی که از جمشید سخن می‌دارد، از گروه چهارگانه نیز یاد می‌کند. در تاریخ بلعمی که ترجمه‌ایست از طبری در فارسی چنین آورده:

«و مردمان جهان را به چهار گروه کرد ازو گروهی لشکریان و گروهی دانا آن و دبیران و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه‌وران و هر گروهی را گفت که هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند.»^۵

طبری در تاریخ خود از واستیروشان سالار و ارتشتاران سالار و مسعودی در التنبیه و الاشراف از هتخشبد و واستیوشبد

نام می‌برند. ۶. از خود این واژه‌ها پیداست که بزرگترین پایه‌وران شاهنشاهی ساسانیان چنین خوانده می‌شدند، چون وزیر کشاورزی، وزیر جنگ و وزیر پیشه و کارکنونی.

از برای هر یک از گروه مردمان که آغاز داستانی دارند در روزگار ساسانیان سه آتشکده بزرگ در ایران زمین برپا بود. در میان هزارها پرستشگاه، این سه آتشکده بویژه بسیار نامبردار و زیارتگاه ایرانیان بودند. نامبردارتر از همه آذر گشسب یا آذر گشسب خوانده شده که آتشکده رزمیان و آتش شاهنشاهی ایران بشمار میرفت. آذر گشسب در شمال غربی ایران در سرزمینی که گنجک خوانده میشد برپا بود. همینجاست که در بسیاری از نوشته‌های ایرانی و عرب شیز نامیده شده است. امروزه آنجا رخت سلیمان خوانند و آن پشته‌ایست در دهستان احمدآباد از بخش تکاب شهرستان مراغه.^۷

در پشته دیوارهای همین دژ مقدس است که در سال ۳۶ پیش از میلاد، لشکر رم در هنگام نبرد انتونیوس Antonius در آذربایجان از سپاهیان فرهاد چهارم اشکانی شکست خورد. در شصده و شصت سال پس از این تاریخ در ۶۲۴ میلادی هر اقلیوس Heraclius (هرقل) امپراتور بیزانس (رم سفلی) آن را بگشود و گنجینه بسیار گرانبهای آن بنارت دشمن رفت.^۸ دیری نپاییده که این شکست خسرو پرویز مایه شکست یزدگرد جوان در چهاردهم هجری در قادیسیه گردید. آری از همین شکست است که ایران ناتوان گردید و تازیان توانستند در تاخت و تاز خود کامیاب گردند.^۹

آذر گشسب دیگر باره آباد گردید، آنچنانکه مسعر بن المهلهل در روزگار نصر بن احمد سامانی (۳۳۱-۳۰۱ هجری) آن را دید.^{۱۰} آذر گشسب همان است که بگفته چند تن از نویسندگان پیشین ما شاهنشاهان ساسانی پس از تاجگذاری پیاده از تیسفون

نگاه کنید به:

1. Indian Myth and Legend By D. Mackenzie, London P.79 Les Castes De L'Inde Par J.H. Hutton, Paris 1949 P. 149

2. Karnamak - i - Artakhshir Papakan By E.K. Antia, Bombay 1900 P.4

3. کتاب التاج قاهره ۱۳۲۲ ص ۲۵

4. نامه تنسر تهران ص ۱۲ - ثعالبی پاریس ص ۱۲ - تاریخ گزیده تهران ص ۸۰ بلعمی تهران ص ۱۳۰.

5. تاریخ الامم طبری جزء اول قاهره ۱۳۵۷ ص ۱۱۹ - بلعمی تهران ص ۱۳۰

6. Tabari von Noldeke, Leyden S. 444-5, L' Iran Sous Les Sassanides Par Christensen 1939 P. 94

7. Takht - i - Suleiman von Der Osten U. Naumann, Berlin 1961

8. نگاه کنید به گزارش اوستای نگارنده، یسنا بخش دوم ص ۱۸۶

9. اناهیتا ص ۳۵۶ - ۳۵۴

10. نگاه کنید به سفرنامه ابودلف مسعر بن المهلهل تهران ۱۳۴۲ ص ۴۰-۳۸

بزیارت آن میرفتند^۱. آذرگشسپ در شاهنامه بسیار یاد شده
بویژه در داستان کیخسرو که بنیادگذار آن دانسته شده:
فرازنده جوشن و زین‌اسب فروزنده فرخ آذرگشسپ
درنامه‌ای که سردار ایران رستم فرخزاد از قادسیه به برادرش
نوشته‌گوید:

همی تازتا آذرآبادگان بجای بزرگان و آزادگان
همیدون‌گله هرچهداری‌زاسپ ببر سوی گنجور آذرگشسپ
بنام‌گروه پیشوایان آتشکده‌ای در پارس روشن بود که «آذر
فرنبغ» خوانده‌میشد. این پرستشگاه در کاریان همان است که ابن-
الفقیه در کتاب البلدان و مسعودی در مروج الذهب نوشته‌اند:
«آنگاه که تازیان بکاریان نزدیک شدند، ایرانیان آتش فرنبغ‌رادو
بخش کرده بخشی رادر همانجا گذاشتند و بخش دیگر رادر آتشکده-
های فسا و بیضا فرو نهادند تا اگر بخشی از آن بدست دشمن افتاده
خاموش گردد، بخش دیگرش همچنان روشن بماند»^۲.

فرنبغ یعنی فره ایزدی، در نوشته‌های فارسی و تازی آن را
فروبنج و فروبا و خرا و خورا و خردا و خردادم نوشته‌اند. فره
نزد ایرانیان پرتو ایزدی است هرکس از آن برخوردار باشد،
رستگار و کلمکار است و بر همگان برتری یابد. در پاری باستان
این واژه فرنه Farnah آمده و در زبان اوستایی خوارنه
Xvarnah. در زبان ماهر دو واژه بجای مانده فریافره-خریافره
گوییم؛ چون فره ایزدی و فره کیانی، اردشیر خره یا شهرخوره-
خره شاپور- کواذخره، اینها که شهرهایی بوده در پارس بمعنی
از فره اردشیر و شاپور و قباد برخوردار. در شاهنامه «در خواب
دیدن بابک ساسان را» گوید:

چنان دید در خواب کآتش پرست

سه آتش فروزان ببردی بدست

چه آذرگشسپ و چه خرداد و مهر

فروزان بکردار گردان سپهر

شك نیست که در اینجا همان خره است که دگرگون گشته،

خردا گردیده است. درین شعر هر سه آتش با هم یاد گردیده:

آذرگشسپ - آذر فرنبغ- آذر برزین مهر.

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه درجایی که از پادشاه

ساسانی پیروز یاد میکند همین آتشکده نامبردار پارس را

«آذر خورا» خوانده، ثم سار فیروز الی بیت النار المعروفة بآذر

خورا و هی بفارس^۳. همچنین مسعودی در مروج الذهب در

گفتار «بیوت النار» که آن را یاد کردیم آذر خره آورده است.
همچنین ابن الفقیه در کتاب البلدان^۴.

آذر برزین مهر که پشتیبان کشاورزان دانسته شده در کوه
ریوند در خراسان زمین، درابر شهر (نیشاپور) جای داشت.
بگفته دقیقی در شاهنامه، گشتاسپ پس از پذیرفتن دین زرتشت
نخستین آتشکده‌ای که بنیاد نهاد آذر برزین مهر بود.

نخت آذر مهر برزین نهاد

بکشور نگر تا چه آیین نهاد

درباره این سه آتشکده سخن بسیار است، در شاهنامه هم از
آنها و از آتشکده‌های دیگر بسیار یاد گردیده، در اینجا بهمین
اندازه بسنده میکنیم. بجاست در سخن از پرستشگاهان از
پرستشگاه بلخ نیز یاد کنیم که دقیقی آن را در شاهنامه
آتشکده دانسته:

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت

فرود آمد از تخت و بر پست رخت

بلخ گزین شد بران نو بهار

که یزدان پرستان بد آن روزگار

مران خانه را داشتندی چنان

که مرمکه را تازیان این زمان

در دنباله گفتار دقیقی در داستان لهراسپ که نزدیک بهزار
شعراست، فردوسی در لشکرکشی ارجاسپ بلخ و کشته شدن
لهراسپ گوید:

وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه

جهان شد ز تاراج و کشتن تباه

نهادند سر سوی آتشکده

بدان کاخ و ایوان زر آزده

همه زند و استا بر افروختند

همه کاخ و ایوان همی سوختند

شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ

بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وز آنجا بنوش آذر اندر شدند

رد و هیربد را همه سرزدند

زخون شان فروزنده آتش بمرد

چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

در سنت ایرانیان است که و خشود زرتشت نیز در همین

۱- ابن خرداد به المسالك والممالك لیدن ۱۳۰۶ ص ۱۲۰ - ۱۱۹

۲- ابن الفقیه - کتاب البلدان - لیدن ۱۳۰۲ ص ۲۴۶. مسعودی مروج الذهب - جزء اول مصر ۱۳۴۶ ص ۳۸۲

۳- نگاه کنید به آثار الباقیه لیتسک ۱۹۲۳ ص ۲۲۸

۴- کتاب البلدان ص ۲۴۶

هنگام بدست يك توراني كشته شد. بلخ يكي از شهرهای بسيار كهنسال ايران بود و يايگاه ديني و شهر مقدس بشمار ميرفت. سرزمين بلخ در پارسی باستان باختری Baxtri خوانده شده و چندبار در سنگنبشته داريوش ياد گرديده است. در اوستا هم باخذي Baxdhi ناميده شده است. در فرگرديكم و نديداد پاره ۶ آمده: «چهارمين جاها و سرزمينها كه من اهورامزدا نيك و نغز (بهترين) بيافريدم، بلخ زيبا و بادرفش برافراشته است» در نوشتههای پارسی و تازی اين شهر بلخ الحسنا خوانده شده و دقيقی كه ياد كرديم آنرا با صفت گزين آورده است. اما نوبهار بلخ را كه دقيقی يك آتشكده دانسته درست نيست، همچنين برخي از دانشمندان كه از آنان است عمر بن الا زرق الكرماني كه آنرا بمعنی «ربيع الجديده» گرفته درست نيست.

نوبهار در سانسكريت Nava Vihara (نوويهار) بمعنی ديرنواست و اين نامی است كه باين پرستشگاه بودایی بلخ داده شده است. نوبهار يكي از پرستشگاهان نامبردار بودایی بود در سرزمين تخارستان و بويژه از برای در برداشتن برخي از آثار (Reliquiae) بودا، زيارتگاه بوداييان جهان گرديد. از نوشتههای برخي از پيشينيان ما هم بخوبي پيدا است كه نوبهار يك پرستشگاه بودایی است و خاندان برمکی كه از آزادگان و بزرگان ايراني بودند، توليت نوبهار را داشتند. برمكيان خود بودایی بودند و در پايان سده نخستين هجري باسلام گرويدند.^۱ يكي از زائرين چيني، بنام هيوان تسنگ Hiuoen-Thsang از برای زيارت پرستشگاهان بزرگ بودایی و جستجوی آثار مقدس بودا از سال ۶۲۹ تا ۶۴۵ ميلادی در گردش بود. از ميهن خود چين از راه آسيای مركزي خود را بهند رسانيد. پس از رسيدن بكرانه سير دريا (سيحون) رفت به فرغانه و از آنجا به سمرقند و پس از آن به تخارستان و شهر بلخ و از آنجا به باميان و از آنجا به هند. هيوان تسنگ از پاكان و پارسايان بزرگ دين بودایی است، سفرنامه‌ای كه از خود بياگذار گذاشته بسيار گرانبهاست.^۲

آنچه درباره پوهو (Po - Hu) كه شهر بلخ باشد و نوبهار مينويسد، شكي نمی ماند كه نوبهار يك دير بودایی بوده نه آتشكده زرتشتی. هيوان تسنگ خود در نوبهار چندی بسر برده و با شمنهای آنجا گفتگوی دينی داشته و در همانجا است

كه چند ائرمقدس را خود ديده است. از آنهاست يك دندنان بودا و يك لکن از برای شستشو و يك جارو.^۳ دين بودایی پيش از ميلاد مسيح بكرانهای آمويه رسيده^۴ و بلخ كه سخن ما در آن است با آنكه يكي از شهرهای مقدس بودایی گرديده و زيارتگاه نامبردار پيروان اين آيين شده بود، همچنان يك مركز كهنسال دين زرتشتی بجايمانده و تا روزگار رخنه كردن اسلام در آن سرزمين، گروهی از پيروان بودا و پيروان زرتشت و مردمی از پيروان آيين مانی و عيسويان نسطوری با هم در آنجا ميزيستند و از سازش و آرامش برخوردار بودند. اينك برگرديم بسر نامه‌های چهارگروه از مردمان در شاهنامه،

كاتوزيان: در داستان جمشيد گفته شده،

گروهی كه كاتوزيان خوانيش برسم پرستندگان دانش اين واژه بدست نويسندگان شاهنامه آنچنان خراب شده كه بهيچردي نمی توان آنرا بيكي از واژه‌های مناسب پايه پيشوايي يا دانشوري نزديك كرد. شايد خود فردوسي آتوري يا آسوري گفته باشد يا يك واژه ديگر پهلوی و پازند كه ياد كرديم بكار برده باشد. در يك نسخه شاهنامه كه در سال ۸۸۵ نوشته شده، آموزيان بجای كاتوزيان نوشته شده است. ۵ هر چند واژه آموزيان خود نادرست است اما مناسبتی با كار نخستين گروه از مردمان كه موبدان و هيريدان باشند دارد زيرا در پايه همین پيشوايان دينی از آموزگاران هم بودند و خود واژه هيريد كه در اوستا اثر پتي Aethrapaiti آمده بمعنی آموزگار است. چنانكه ديديم طبری و بلعمی نيز نخستين گروه از مردمان را دبيران و دانايان نوشته اند.

نيساريان:

صفی بردگر دست بنشانند همی نام نيساريان خواندند دومين گروه از مردمان بايد ارتشتاران باشد. اگر نيساری از واژه ارتشتاری باشد بسيار دگرگون گشته.

نسودی:

نسودی سه ديگر گروه راشناس كجانيست بر كس از ايشان سياس نسودی، سومين گروه ياكشا و رزان و برزيگران دانسته شده است. اگر بجای نسودی پسودی بود تا باندازه‌ای نزديكتر

۱- نگاه كنيد به ابن الفقيه - كتاب البلدان ص ۳۲۴ - ۳۲۲

۲- Le Voyage d'un Pelerin Chinois, Valen Tino, Paris P. 67

۳- نگاه كنيد به ۱۱۱۱ - Travels of Hiuoen Thsang By S. Beal, Vol. 1 Calcutta 1957 P. 7-9 and P. 109

۴- Die Religion des Buddha von C.F. Koeppen 2. Band, Berlin 1906 S. 33

۵- اين نسخه متعلق است بكتابخانه چيستر بيتي Ceaster Beatty در انگلستان

بيك واژه درست‌تر و مناسب‌تر میشدیم. شاید فردوسی هم واژه‌ای بکار برده باحرف «پ» نه «ن».

گفتم در اوستا بواژه واستریه که بمعنی کشاورز است صفت فثونیت افزوده شده یعنی کشاورز گله‌پرور. در اوستا فثو Fshu یا Pasu بمعنی چارپای خانگی یا جانور اهلی است. از همین واژه است شبان (بضم شین) که در پهلوی شوپان گویند و همین واژه است که چوپان شده است، ش به چ تغییر یافته مانند شالوس و چالوس. شاش و چاچ و جز اینها. واژه پکوس Pecus در لاتین خویشاوندی دارد با پسوی اوستایی^۱. شبان یا چوپان کسی است نگه‌دار و نگهدار چارپا یا گله ورمه و این کاری است که بابرزیکری پیوستگی دارد. در ایران باستان کشاورز، گله‌پرور هم بود. بیکمان با اینگونه لغت بازی دردی بدرمان نمیرسد. واژه نسودی نا درست و ناخوش بما رسیده، نمیدانیم فردوسی چه گفته و چه واژه‌ای بکار برده که با وزن شعر هم سازشی داشت.

اهنو خوشی :

چهارم که خوانند اهنو خوشی همان دست ورزان با سرکشی این گروه چهارم دستور زانند که در اوستا گفتم هوئیتی Huiti خوانده شده و در گزارش پهلوی اوستا (زند) هوتوخش شده است. هوتوخش در پهلوی و معادل آن در پارسی معنی‌ای که مناسب کار این گروه از مردم باشد، دارد. اما اهنو خوشی که در نسخه‌های دیگر آمده است مهمل است. اگر فردوسی اهتوخشی گفته باشد باحرف «ت» نه «ن» یا هوتوخشی آورده باشد درست‌تر است. آنچنانکه میدانیم دیرگاهی است که در زبان فارسی تشخیص حرف نفی «ا» و پرفیکس «ا» از میان رفته. بسا از واژه‌ها که دارای حرف نفی بوده مانند امرداد، مرداد گفته شده و به بسیاری از واژه‌های دیگر حرف «ا» که باید پرفیکس باشد افزوده شده است. گفتگوی که چندی پیش در سرنام پنجمین ماه از سال در گرفت، اینکه امرداد یا مرداد بنویسیم و بگوییم، بحثی است عامیانه. با دانستن معنی لفظی امرداد نباید خیره سری کرد و واژه درست امرداد را، مرداد گفت و نوشت.

اگر فردوسی برسم رایج اهتوخوشی گفته باشد و حرف «ا» که برخی حرف زینت دانسته‌اند افزوده باشد، به واژه هوتوخشی پهلوی و پازند نزدیکتر می‌شویم. این چهار واژه نمونه‌ایست از بیدادی که از نویسندگان پیمایه بشانمانه رفته است. از بخت بد باز درین نامه سترگ همانند دارد و برخی از آنها را یاد می‌کنیم.

خنجست (چیچست)

در نسخه‌های شاهنامه نام دریاچه ارمیه (اکنون رضائیه) خنجست نوشته شده است. چون این دریاچه در آیین ایران مقدس است چندین بار در اوستا یاد گردیده. این است که شك نداریم این واژه باید چیچست باشد. در نامه‌های پهلوی و پازند نیز چیچست آمده است.

در اوستا جاهایی که چیچست Caecasta آمده، آبان‌یشت پاره‌های ۵۱-۴۹ «یل آریایی، استوار سازنده کشورها کیخسرو در کرانه دریاچه ژرف و فراخ چیچست پس از قربانی و نیایش از اناهیتا درخواست که اودر همه مرز و بوم بزرگترین شهریار گردد و بهمه ناپکاران و بدکنشان چیر شود و در پهنه کار زار گردونه‌اش در تگپو پیش افتد و بکمینگاه هم‌آورد گرفتار نگردهد».

در واسپ‌یشت (گوش‌یشت) پاره‌های ۱۹-۱۷ «هوم بزرگوار برزبر کوه سر برکشیده هرا (البرز) نماز بجای آورد از برای ایزد نگهبان چار پایان سودمند (درواسپ) و از او درخواست که او را بدستگیر کردن افراسیاب تورانی کامیاب سازد و آن بزه‌کار را بزنجیر بسته بنزد کیخسرو برد تا او را در کرانه دریاچه چیچست ژرف و فراخ ناک بکشد، آن پسر کینخواه از خون سیاوش و اغیریث دلیر». باز در پاره ۲۱ از همان یشت آمده، «یل آریایی استوار سازنده کشورها کیخسرو پس از قربانیهای فراوان از ایزد درواسپ درخواست که او را بافراسیاب گناهکار تورانی چیر سازد تا او را از برای کینخواهی سیاوش و اغیریث دلیر بکشد».

در آتش‌نیایش پاره ۵ ایزد آذر و فره ایرانی و فره کیانی و کیخسرو و دریاچه خسرو و کوه اسنونت Asnavant و دریاچه چیچست باهم یاد گردیده است. در دو سیزده کوچک و بزرگ در پاره ۹ باز دریاچه چیچست با کیخسرو و با چند دریاچه و کوه یاد گردیده است.

در نامه پهلوی دین آگاسی (آگاهی) که بندهش خوانده میشود در فرگرد ۲۲ درجایی که از دریاچه‌ها یاد شده در پاره ۲ آمده، «ور (دریاچه) چیچست در آتورپاتکان است، آبش گرم است و بیرون از گزند است هیچ جانوری در آن نیست و بن آن بدریای فراخکرت (دریای گرگان - خزر) پیوسته است».

در نامه دیگر پهلوی که دینکرت باشد در بخش هفتم پاره ۳۹

۱- نگاه کنید به هر مزد نامه نگارش نگارنده ص ۲۵۱-۲۵۲

آمده : « کیخسرو پسر سیاوخش از فره ایزدی برخوردار بود که در برانداختن افراسیاب تورانی نابکار و همدست بدکنش وی گرسیوز و زیانکاران دیگر کامیاب گردید و توانست در کرانه دریاچه چیچست بتکده را براندازد ».

در نامه پازند مینو خرد فرگرد ۲۷ پارۀ ۵۹ آمده : « و از کیخسرو سودی که رسیده این بود که افراسیاب را کشت و بتکده چیچست را ویران کرد » . در نامکیهای زاد سپرم فرگرد ۶ پارۀ ۲۲ آمده : « از دریادو چشمه بروی زمین گشوده شد یکی از آنها چیچست نام دارد ، دریاچه ای که بر آن باد سرد نیست و آذرگشسپ پیروزمند در کرانه آن است ».

در زند بهمن یشت فرگرد ۶ پارۀ ۱۰ درباره این دریاچه چنین آمده : « آذرگشسپ در کرانه دریاچه زرف چیچست است آتش گرم و بزبانکاران ناسازگار است »^۱ . باز از چیچست در نامه ها زند و پازند یاد گردیده برای اینکه سخن درازنگردد در اینجا نمی آوریم . حمداله مستوفی در کتاب نزهة القلوب که در سال ۷۴۰ هجری نوشته شده گوید : رود سراو از کوه سبلان بر میخیزد و در بحیرۀ چیچست ریزد . در این کتاب هفت بار دیگر چیچست یاد گردیده است^۲.

چنانکه دیده میشود سیصد سال پس از فردوسی نام این دریاچه در نزهة القلوب درست نوشته شده است . بیگمان بگوای بسیاری از نوشته های پهلوی و پازند نام دیرین این دریاچه در سده چهارم و پنجم هجری یکسره از یادها نرفته بود که فردوسی آنرا خنجست بقلم آورده باشد .

هیچیک از نسخه های شاهنامه کهنتر از سال ۶۷۵ هجری نیست . گفتیم بالا و پایین گذاشتن يك نقطه لغزشی است که در بسیاری از واژه های فارسی دیده میشود و نمونه آنها در فرهنگ های ما بسیار است . چه بسا سه نقطه دو نقطه شده و دو نقطه يك نقطه شده و این نقطه ها گاهی بالا رفته و گاهی پایین آمده و بسا هم یکسره از میان رفته است . این است که در فرهنگ های فارسی يك واژه در سه و چهار جا یاد گردیده و همه

يك معنی گرفته شده است و اگر هم از برای آن واژه گواهی از گویندگان پیشین آورده باشند در آن شعر هم نقطه ای افزوده اند یا نقطه ای کاسته اند تا شاهد دروغین ، سازشی با لغت غلط و نادرست داشته باشد .

دریاچه چیچست بنامهای دیگر هم خوانده شده از آنهاست دریاچه کیودان Kapautan . استرابو Strabo جغرافیا نویس یونانی که در سال ۶۳ پیش از میلاد زاده شد و در ۱۹ میلادی درگذشت این دریاچه را کپوته Kapota نامیده است^۳ . ناگزیر این نام از يك واژه پارسی باستان است^۴.

این دریاچه در زبان ارمنی هم کیوتان Kaputan خوانده شده است^۵ . در حدود العالم که بسال ۳۷۲ نوشته شده آمده : « دریای کبوزان بآرمینیه درازای او پنجاه فرسنگ است اندر پهنای سی فرسنگ ... »^۶

ابن حوقل و مسعودی در التنبیه نیز کبوزان نوشته اند^۷ . ابوالفدا که در سال ۶۷۲ زاده شد و در ۷۳۲ درگذشت در تقویم البلدان این دریاچه را بنام « تلا » یاد کرده ، « بحیره تلاوی بحیره ارمیه »^۸ همچنین یاقوت^۹ دریاچه ارمنیه و دریاچه شاهی از نامهای دیگر آن است .

دیرگاهی است که این دریاچه را بنام شهری که در نزدیکی آن است ارمیه خوانده اند . پیداست که این نام ازدو واژه آرامی است : اور (شهر) + میاه (آب) .

کهنترین نام این دریاچه چیچست است که در شاهنامه بدست نویسندگان خنجست شده است .

چیچست یعنی درخشان ، ناگزیر این آب بانمک و شور و زرنیخ و گدوگرد فراوانی که در آن آمیخته با تابش آفتاب درخشندگی دلکشی دارد این است که چنین خوانده شده است . این دریاچه بزرگ در ایران زمین بجای دریاچه مرده (بحیره المیه) است در سرزمین فلسطین و خود آذربایجان میهن مغان ایران بجای خاک پینمبر خیز فلسطین است و کوه سولان (سبلان) در آذربایجان بجای کوه مقدس سیناست

۱ - Zand - i Vohuman Yasn By Anklesaria, Bombay 1957 P. 50

۲ - نزهة القلوب لیدن ۱۳۳۱ بکوشش لیسترانج ص ۸۰ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۲۴۱

۳ - نگاه کنید به : Strabo Translated By Hamilton - London 1913 B. XI. C. 13. 2

۴ - Handbuck des Altpersi. von Brandenstein U Mayerhofer S. 129

۵ - Armenische Grammatik von Hubschmann Hildesheim 1962 S. 166

۶ - حدود العالم تهران ۱۳۵۲ ص ۹ و ۱۶ و ۹۳

۷ - صورت الارض - لیدن ص ۳۳۳ و ۳۳۶ - التنبیه والاشراف قاهره ۱۳۵۷ ص ۶۵

۸ - تقویم البلدان - پاریس ۱۸۴۰ ص ۴۲ و ۳۹۷

۹ - معجم البلدان طلا (= تلا)

(طورسینا). این است که دربارهٔ چیچست سخن بسیار است باید بهمین اندازه بسنده کنیم. اما باید بیاد آوریم که آنچه از اوستا دربارهٔ این دریاچه آورده گویای بخش بزرگی است از داستانهای کهنسال ما که در شاهنامهٔ فردوسی بجای مانده است. نزدنگارنده بی بردن باین داستانهای دلکش بی رهنمایی اوستا، دشوار است. بویژه آنچه دربارهٔ کیخسرو، این پادشاه داستانی خاندان کیانی، در شاهنامه آمده درست هم آهنگ است با کیخسرو جاودانی که چون پیغمبری در آیین ایران شناخته شده است.^۱

در گفتاری جداگانه از کیخسرو سخن خواهیم داشت تا آنچه دربارهٔ آتش شاهنشاهی ایران آذرگشسپ که در داستان ما کیخسرو بنیادگذار آن دانسته شده روشنتر گردد و دریاچهٔ چیچست نیز که بویژه در شاهنامه در سخن از کیخسرو بسیار یاد گردیده بهتر شناخته شود.

کیخسرو

در گفتار پیشه‌وران و گفتار خنجست (چیچست) از کیخسرو و آذرگشسپ یاد کردیم اینک ازین پادشاه سخن میداریم تا آنچه گفته شد روشنتر گردد.

خسرو در اوستا هئوسروه Haosravah خوانده شده لفظاً یعنی نیکنام یادارای آوازهٔ خوب. او پسر سیاوش یا سیاوش است که در اوستا سیاورشن Syavarshan خوانده شده، یعنی دارندهٔ اسپ سیاه. سیاوش بیگانه بفرمان پدر زن خود افراسیاب، پادشاه توران کشته شد.

افراسیاب در اوستا فرنگر سین Frangrasyan در شاهنامه پسر پشنگ پسر زادشم پسر تور پسر فریدون است. افراسیاب دو برادر داشت یکی اغریث، اغریث Aghraeratha در اوستا و در شاهنامه از نیکان و دوستار ایران دانسته شده و در فروردین یشت پارهٔ ۱۳۱ فرورد وی ستوده شده است. برادر دیگر کرسیوز (Keresvazda) از بدان و دشمن ایران شمرده شده است. از بنگویهای کرسیوز است که افراسیاب به داماد خود بنگمان گردید و او را خواستار تاج و تخت توران پنداشت.

افراسیاب از دشمنان دیرین ایران است. چندی با پادشاهان پیشدادی در آویخت و پس از آن با پادشاهان کیانی. ستیزه وی با ایرانیان بخش بزرگی از شاهنامهٔ فردوسی را فرا گرفته است. کیخسرو در همان روزگار پند بزرگ خود کیکائوس، کوی اوسدن Kavi Usadhan در اوستا، بخونخواهی پدر خود سیاوش برخاست. این داستان آنچنان که در شاهنامه آمده چنین است: پس از آنکه ایرانیان از کشته شدن سیاوش آگاه شدند، سراسر کشور بسوگواری نشست. رستم که سیاوش را پرورده بود از بی‌کینخواهی، کم بست نخست سودابه زن کائوس را که بانیرنگ و دستان او را از ایران رانده بود، کشت و پس از آن با پسر خود فرامرز بتوران لشکر کشید. افراسیاب شکست دیده از میدان وی روی برتافت. از بیم اینکه کیخسرو بدست ایرانیان افتد، بوزیر خود پیران گفت که او را بکشد. پیران اورانکشت و بدانسوی دریای چین فرستاد. هر چند رستم رفته رفته خاکهای توران را فرا گرفت اما چون کائوس پادشاه بی‌فر و گناهکاری فرمانروای ایران بود، در نیک‌بختی همچنان بروی ایرانیان بسته ماند، خشکسالی و تنگروزی همه را بسته آورد. شی شروش‌گودرز را بخواب اندر آمد. بدو گفت: چاره درین است که کیخسرو بایران آید و جز از گویو، پسر تو کسی این کار را نتواند ساخت. گویو بتوران رفت، کیخسرو را پیدا کرده بامادرش فرنگیسی بایران آورد. کیخسرو بشاهی برگزیده نشد زیرا طوس (توس) با سران دیگر همدستان نبود و میخواست که فریبرز پسر کائوس جانشین پدر گردد نه نوه او که از سوی مادر با افراسیاب تورانی می‌پیوست. گویو میگفت: تاج و تخت کسی را سزد که از فرقهٔ ایزدی برخوردار باشد. پس از گفتگوها و پرخاشها برین شدند که فریبرز و کیخسرو باریبیل رفته دژ بهمن را که پایگاه اهریمن است بکشایند هر کدام که بگرفتن آن کامیاب گشت پادشاه شود. نخست فریبرز باطوس (توس) لشکر بدانجا کشید. چون بنزدیک دژ رسیدند از زمین آتش بردمید، سناها از گرمی برافروخت و تن در میان زره بسوخت. در برابر گرما، تاب نیاورده روی برتافتند و با خود گفتند کسی در برابر جادوی اهریمنی پایداری نتواند کرد و از چنین گرمای سوزان جان بدر نتواند برد. پس از آن کیخسرو با سپاهیان خود بدژ بهمن روی آورد، چون بنزدیک آن رسید

۱ - نگاه کنید به یسنا - بخش دوم - گزارش اوستای نگارنده ص ۱۵۷ - ۱۴۴

Ostiranische Kultur von W. Geiger S. 129^۱

Jackson W. Zoroaster, P. 197^۱

Marquart, Eransahr, 108^۱

Hudud - al - Alam By V. Minorsky - London 1937 P. 192

درنامه‌ای ستایش و درود خداوند نوشته بسر نیزه بلندی بست و بکیو گفت: یزدان را یاد کن و این نامه بدیوار دژ بگذارد. آنگاه که نامه بدیوار دژ نهاده شد خروشی از دشت و کوهسار برخاست، جهان تیره و تار شد، پهلوانان جایی را نمیدیدند. کیخسرو اسب سیاه برانگیخت و بیساران گفت دژ را تیرباران کنید. گروهی از دیوهای دژ، جان سپردند. آنگاه روشنی بردمید و تیرگی ناپدید شد؛

یکی شهر دید اندران دژ فراخ

پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بگفته بندهی آتشی به یال اسب کیخسرو فرو نشست و راه تاریک آن دژ را روشن کرد کیخسرو در آن جایگاه گنبد بلندی برآورد و آذرگشسپ را بنیاد نهاد.

کیخسرو پس از یک سال درنگ در آن آتشکده بنزد پدر بزرگ خود برگشت. همه دانستند که فرایزدی یار و همراه اوست او را بشاهی برگزیدند. کیخسرو پس از چندی لشکری آراسته بسرکردگی توس بخونخواهی پدرش سیاوش بتوران شتافت. از خیره سری توس، فرود که برادر کیخسرو بود کشته شد. ایرانیان درین پیکار، رستگاری ندیده برگشتند. کیخسرو بار دوم توس را بجنگ افراسیاب فرستاد. در یک نبرد تن بتن گروهی از ناموران توران بدست یلان ایران کشته شدند. در میان آنان پیران، گرفتار گشته بفرمان کیخسرو بند از بندش جدا کردند. افراسیاب بگریخت و تورانیان زندهارخواستند. در بیکند، پادشاه توران از مرگ سپهبد خود پیران آگاه شد، دیگر باره بایران تاخت، پسرش شیده بدست کیخسرو کشته شد. بناچار افراسیاب از پهنه کار زار روی برتافت و به بهشت گنگ پناه برد. جهن و کرسیوز گرفتار ایرانیان شدند. خود افراسیاب جان بدربرد و سراسر خاک توران بدست کیخسرو افتاد اما لشکر فففور (بنفور) چین بیاری افراسیاب برخاست، دیگر باره آتش جنگ زبانه کشید. افراسیاب زخم برداشته از میدان برگشت و بآنسوی دریا به گنگ دژ که سیاوش ساخته بود پناه برد. کیخسرو از پی او تاخت. چون در هیچ جا او را نیافت، نومیدگشته بخداوند روی آورد. شاید پرتو ایزدی او را کاهکار سازد و کین پدر خویش از افراسیاب بستاند. برای رسیدن باین آرزو بانیای خود کیکاوس، بآذربایجان بیرستشگاه آذرگشسپ رفتند.

نشستند چون باد هردو باسپ

دمان تا در خان آذر گشسپ

در آنجا بستایش و نیایش پرداختند و از خداوند پیروزی خواستند.

افراسیاب از بیم جان خود سرگشته همیگشت تا اینکه بالای

کوه بنزدیک بردع (برده) درغاری (هنگ افراسیاب) پنهان شد. هوم پارسا که در اوستا هوم Haoma خوانده شده در همان کوه، دور از شهر و مردم در غاری گوشه گرفته خدای را ستایش میکرد.

کجا نام آن نامور هوم بود

پرستنده دور از برو بوم بود

هوم ناله و فغان افراسیاب را که از بخت خویش گلممند و از کرده اش پشیمان بود شنید، بدرون غار درآمد، بازوان او را سخت بست و از غار بیرون کشید. در راه افراسیاب چندان ناله وزاری کرد که هوم را دل بسوخت و بند بازوانش را بست کرد. آنگاه افراسیاب، خود را در آب انداخت و پنهان شد. درین هنگام گودرز و کیو از آنجا میگذشتند، هوم را در کنار دریا ایستاده دیدند. از او پرسیدند که چرا چنین سرگشته در آنجا ایستاده است. هوم آنچه رفته بود باز گفت:

در این آب خنجست پنهان شده است

بگفتم بتو راز چونان که هست.

گودرز بیدرنک بسوی آتشکده آذرگشسپ تاخت. کیکاوس و کیخسرو که در آنجا درکار پرستش بودند، پس از آگاهی یافتن بسوی خنجست شتافتند. هوم از برای بدر آوردن افراسیاب چاره ای اندیشید و گفت کرسیوز برادر افراسیاب را که در جنگ دستگیر شده بود بکنار دریا آوردند تا از ناله وزاری وی، مهر برادری افراسیاب بجوشد و از دریا بدرآید. چنین کردند. افراسیاب از آب بدرآمده گرفتار گردید. آنگاه او و برادرش را بکین خون سیاوش کشتند.

کیکاوس چندی پس از کشته شدن افراسیاب از جهان درگشت. کیخسرو پس از شصت سال پادشاهی از زندگی جهانی دل برکنده، یک هفته بنماز و ستایش ایستاد و فرمان داد کسی را نزد او بار ندهند. در هشتم روز، یلان و سران ایران انگیزه دلتنگی و گوشه گیری را از او پرسیدند. کیخسرو در پاسخ گفت: از کسی آزرده نیستم. آرزومند است که بجهان مینوی گراید. بزرگان ایران پنداشتند که در کیخسرو نیز مانند کیکاوس اهریمن رخنه کرده و او را باندیشه خام انداخته است. گیو بفرمان پدرش گودرز، بزابلستان شتافت تا زال ورستم را از یک بدبختی که ایران را در پیش است، آگاه سازد. کیخسرو دوباره و سه باره گوشه گرفت و در بروی دیگران بست و دور از همه بستایش ایستاد. شبی سروش را در خواب دید که بدو مژده کلمیابی و سفر مینوی داد و گفت لهراسپ را جانشین خود برگزین. زال چون بایران رسید، انگیزه گوشه گیری کیخسرو را پرسید. شاه در پاسخ گفت که آنچه را او از هرمزد خواستار بود، بوی مژده کلمیابی داده شد و گناهان وی بخشوده گردید و از این سرای

خاکی بجهان مینوی جاودانی خواهدرفت. سران و بزرگان باو بشوریدند و پر خاش کردند و سخنان وی را یاوه و ناسزا پنداشتند و اورا فریفته اهریمن انگاشتند اما از بردباری و شکیبایی و نرمخویی کیخسرو دانستند که در شاه یزدان پرست، اهرمن راه نیافته و پرتو ایزدی را هنمای اوست کیخسرو سران و بزرگان و لشکریان را در دشتی گرد آورده، هریک را ببخششی بنواخت و لهراسپ را جانشین خود خواند. زال گفت چنین بینام و نشانی را پادشاهی نخواهیم. آنگاه کیخسرو درباره لهراسپ گفت: او نبیره هوشنگ (از پیشدادیان است) و از تخمه پشین و کیقباد است. خدا بمن گفت که او را برگزینم و من کاری جز بفرمان او نکردم؛

مر اگفت یزدان بدو کن تو روی

نکردم من این جز بفرمان اوی

در اینجا یاد آور میشویم که در داستان ما خاندانی که کیانی خوانده میشود، پس از کیخسرو گسسته شده و خود داستان بخوبی گویای آن است.

با سرکار آمدن لهراسپ و پسرش گشتاسپ، همزمان و پشتیبان پیغمبر زرتشت، سروکار ما با شهریاران تاریخی است در سرزمین سیستان. کیخسرو کسان خود را بدو دگفته با هنگ سفر مینوی با دستان ورستم و گودرز و گیو و بیژن و گسته و فریبرز و توس (طوس) و صدهزار از ایرانیان با خروش و ناله بکوه و دشت روی آوردند. سران و بزرگان کوشیدند که شاه را از اندیشه این سفر بازدارند، سودی نداد. بیاران و مهتران گفت او را تنها بگذارند و بخان و مان خود برگردند، زیرا بالاتر براه سخت و ناهنجار دچار آیند و در آنجایی که از آب و گیاه بی بهره است هر آنکه از فره ایزدی برخوردار نباشد، جان بدر نبرد و در ریگزار راه نیابد. ستن از ناموران که زال و رستم و گودرز باشند برگشتند. توس و گیو و فریبرز و بیژن شاه را رها نکردند. یک شبانروز با کیخسرو راه پیمودند تا از بیابانها گشته، بچشمه ای رسیدند و شب را در آنجا بسر آوردند. کیخسرو بیاران گفت: فردا بامداد مرا نخواهید دید و شما هم در اینجا نمانید زیرا همه دچار برف خواهید شد.

همراهان کیخسرو بختند. چون بامدادان بیدار شدند، شاه را ندیدند. چندی پی او گشتند و از گردش بسیار خسته شده دیگر باره بهمان سرچشمه باز آمدند و گمان نمیکردند که در روز خوش و آفتابی، برف ناهنگام آنان را خواهد دریافت. چیزی بخوردند و بخواب رفتند. ناگاه باد و دمه برخاست چندان برف بآنان فرو ریخت که همه نابود شدند.

در اوستا و در نامهای پهلوی و پازند و در همه نوشتههای پارسی و تازی در هر جا که از کیخسرو سخن رفته در گفتار و کردار چون

پیغمبری دانسته شده است. در میان پادشاهانی که در داستان ما کیانی خوانده شده او برتری از همه است. در آیین ایرانیان آنچنان که در شاهنامه آمده، او نمرد. همچنان زنده و جاندار بنزد خدای خویش گرایید. در روزی که سوشیانت (موعود) بدرآید، کیخسرو جاودانی نیز با یاران خویش دیگر باره بجهان روی آورند و در نو کردن جهان و زدودن بدیهای اهریمنی، آن رهاننده و پیامبر آینده را دستیار و همکار خواهد بود.

اندریمان (و ندریمان)

در شاهنامه دوتن از دلاوران تورانی، اندریمان خوانده شده اند، یکی از آنان برادر افراسیاب، پادشاه توران است که در نبرد گرگین کشته شد،

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه

ابا اندریمان ز توران سپاه

فرود آمد از اسب گرگین چو گرد

سر اندریمان ز تن دور کرد

دیگری برادر ارجاسپ، پادشاه توران است که بدست اسفندیار پسر گشتاسپ کشته شد.

سر اندریمان نکون ساز کرد

برادرش را زنده بردار کرد

بیگمان این نام باید « و ندریمان » باشد نه اندریمان. در داستان بیژن و منیژه در گفتار « فردوسی - شاهنامه » صفحه ۷۵-۷۹ گفتیم که ایرانیان و تورانیان از يك نژادند. نامهای کسان این دو خاندان همانند نامهای سرزمینهای آنان آریایی است. این نامها از هردو تیره و گروه از يك ریشه و بن است و هردو از يك آبشخور سرچشمه میکبرد. ناگزیر زبان هردو باید با زبانهای باستانی ایران زمین يك گونه پیوستگی و خویشی داشته باشد. جدایی این دو گروه از همدیگر از اینجا برخواست که ایرانیان بیشتر بآبادانی و کشاورزی دل بستند و تورانیان کمتر و دیگر اینکه آنچنان که در سنت دیرین ماست ایرانیان بدین یکتا پرستی زرتشت گرویدند و تورانیان همچنان بستايش خدایان آریایی پایدار ماندند. جنگهای ایران و توران بر سر دین برانگیخته شد. انگیزه جدایی هر چه باشد، آسیبی بزبان و نژاد نمیرساند. اگر نامی از تورانیان در شاهنامه بما رسیده باشد و نتوانیم بمعنی لفظی آن پی ببریم پیش از هر چیز باید بیاد بیاوریم که بدست نویسندگان دگرگون گشته است. نام

تورانی اندریمان از آنهاست که با «ا» معنی‌ای ندارد اما معنی «وندریمان» که یاد خواهیم کرد روشن است.

در الفبای عربی تغییر یافتن «و» به «ا» بدست نویسندگان سهوی است که باسانی روی میدهد بویژه اگر نویسنده چندان پای‌بند درستی نباشد. این‌ها مال نویسندگان که در شاهنامه دیده میشود، در نویسندگان تاریخ طبری و بلعمی هم دیده میشود که نادرست اندریمان نوشته‌اند.

برای اینکه دریابیم که وندریمان درست است گوئیم: این نام از دو جزء ساخته شده، جزء دوم آن که «مان» باشد همان است که در بسیاری از واژه‌های مرکب و نام‌های کسان دیده میشود. منه Manah در اوستا (در سانسکریت منس Manas) از مصدر «من» Man در آمده که در اوستا و پارسی باستان بمعنی اندیشیدن است و در پهلوی منیتن شده است.^۱

شکل دیگری ازین واژه منش می‌باشد که در پارسی باستان و پهلوی و پازند و پارسی‌منش هم گفته میشود. معنی نریمان پدر سام از دلاورانی که در شاهنامه بسیار یاد شده لفظاً نرمش یا مردمنش است. رادمان که نام سپهسالار خسرو پرویز در ارمنستان بوده و در شاهنامه از او یاد گردیده نیز رادمنش معنی میدهد. شادمان و شیرمان وزرمان که در فرهنگها یاد گردیده معنی شادمنش و شیرمنش و پیرمنش. گمان، دراوستا و پارسی باستان وی منه Vi-Manah یعنی ضدیقین‌یاشک و تردیدی که در اندیشه و منش روی دهد. بیشک جزء آخر واژه پشیمان = پژمان از همین بنیاد است اما جزء اول آن را بدرستی نشناختیم. از همین بنیاد است «من» آنچه‌ان که در واژه‌های بهمن (بهمنش) دشمن (بدمنش) اهرمن = اهریمن = آهرمن (تیره‌منش). منش در پارسی ریشه و بن سالخورده دارد. بنیاد گذار شاهنشاهی خاندان هخامنشی، هخامنش خوانده شده، نامی که در بسیاری از سنگ‌نبشته‌های پادشاهان این خاندان و نوشته‌های یونانیان یاد گردیده است. هخامنش Haxamanish در سده هشتم پیش از میلاد مسیح می‌زیست. این نام لفظاً یعنی دوست منش. در اوستا هخند Haxa و در سانسکریت سکها Sakhâ بمعنی دوست است. اردومنش Ardumanish یکی از یاران داریوش است که او را در برانداختن گماتا (Gau - mâta)

من، یوری کرد. بیاس این یوری داریوش او را در سنگ‌نبشته بنستان (بیستون) یاد کرده است. این نام یعنی راست منش. اینک رسیدیم به نام اندریمان که گفتیم در شاهنامه درست یاد نشده و باید وندریمان باشد. خوشبختانه این نام در اوستا هم یاد گردیده و تورانی دانسته شده است. در آبان یشت که در ستایش ایزد نگهبان آب اناهیتا (= ناهید) ست در پارهای ۱۱۸-۱۱۹ آمده: «وندریمان (برادر) ارجاسپ در کرانه دریای فراخکرت (دریای گرگان = خزر) اناهیتا را بستود، صد اسب، هزار گاو، ده هزار گوسپند قربانی کرد و از او درخواست که او را بشکست دادن کی گشتاسپ و زیرسوار جنگاور کلمیاب سازد و در کشورهای آریایی (ایرانی) صد‌ها هزارها، هزارها ده‌ها هزارها، صد‌ها هزارها را براندازد و نابود کند. اناهیتا او را کامروا ساخت، این نام در زبان اوستایی و ندرمئینیش Vandaremainish خوانده شده لفظاً بمعنی ستوده منش است. نخستین جزء این نام از مصدر وند Vand است که خود جداگانه در اوستا بکار رفته و بمعنی ستودن گرفته شده است و در گزارش پهلوی اوستا و نندنیتن Vandênitan آمده که بهمین معنی است.

گفتیم شیرمان بمعنی شیرمنش است اما میتوان آنرا بمعنی شیرآسا یا شیروش = قش و شیر مانند گرفت و مان رادر اینجا باید از ریشه مصدر مانستن گرفت همانند واژه آسمان که در اوستا و پارسی باستان و سانسکریت اسمن Asman آمده. زیرا نزد ایرانیان و هندوان آریایی آسمان همانند سنگ (اسن Asan) آسیا پنداشته شده است.

البته «مان» در نریمان و «مان» در آسمان نباید مشتبه شود بامان که در واژه‌های دودمان و گزشتان و گززمان دیده میشود؟ در اینجا «مان» بمعنی جای و نشیمنگاه و سرای و خانه است. همان است که همیشه باخان آورده خان و مان گوئیم. همچنین نباید مشتبه شود با «مان» که در واژه‌های فرمان و پیمان و جز اینجا دیده میشود. این «مان» از مصدر «ما» MA می‌باشد که در اوستا و پارسی باستان بمعنی اندازه گرفتن است و نه «مان» در واژه‌های مهمان = میهمان و ایرمان که باید از مصدر ماندن باشد. در اوستا و در پارسی باستان «من» Man بمعنی ماندن است و این غیر از آن «من» بمعنی اندیشیدن است.

۱- از برای واژه‌های اوستایی و پارسی باستان و پهلوی و سانسکریت این گفتار نگاه‌کنید به

Bartholomae Altiranishes. Kent, Ol - Persian, Handbuch Altpersischen von Brandenstein, Pahlavi Yasna.. By Dhabhar
Dictionair Sanskrit - Franc. Par Renu...

۲- گززمان که در اوستا گزودمان Demana - Garo آمده یعنی خان و مان. سرود ستایش و سرای نیایش و آن بارگاه فرهمند اهورا مزداست یا عرش اعظم که در شاهنامه بکار نرفته و گویندگان دیگر بکار برده‌اند.

آبتین (آبتین)

آبتین نام پدر فریدون است. فرانک مادر فریدون به‌پسر خود که جویای نام و نشان خاندان خویش بود گوید؛
فرانک بدو گفت کای نامجوی

بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین

یکی مرد بد نام او آبتین

بدر بد ترا و مرا نیک شوی

نبد روز روشن مرا جز بدوی

این نام هم درست بما نرسیده باید در فارسی آبتین باشد یعنی حرف «تا» پیش از «باء» باشد. در اوستا بیش از ده بار بنام پدر فریدن آتویه Athwya برمیخوریم و یا بنام خاندان وی که آتویانه Athwyāva میباشد.

چون در گفتاری جداگانه از فریدون یا آفریدون سخن داشتیم در اینجا بیادکردن نام پدر وی بسنده میکنیم نادانسته شود که صورت درست آن آبتین است نه آبتین.

در سانسکریت این نام آپتیه آمده است. در پهلوی نام این خاندان آسپیان Aspian خوانده شده است. در بند هشت فرگرد ۳۱ (۳۲) که از تخمه پادشاهان یاد میکند از خاندان آسپیان نام میبرد. این واژه در پهلوی بجای واژه اوستایی آتویه بکار رفته است. آنچنانکه میدانیم حرف «ن» th اوستایی در پهلوی و پارسی گاهی به‌ها و گاهی به‌تاء و گاهی به‌سین برمیگردد. چون میثر Mithra = مهر؛ ثو Thwa = تو؛ پوثر Puthra = پسر و جز اینها. آتویه اوستایی هم آنچنان که باید آسپیان شده است. همین نام در تاریخ طبری اصفهانی و در تاریخ بلعمی اصفهانی آمده است.^۱ در تاریخ حمزه اصفهانی فریدون بن ائفیان آورده شده (۲) و در آثار الباقیه بیرونی آفریدون بن ائفیان دیده میشود.^۲ در تاریخ ثعالبی نام شوهر فرانک آبتین خوانده شده است.^۳ در مجمل‌التواریخ که بسال ۵۲۰ هجری نوشته شده آمده: «آفریدون بن ائفیان اندر شاهنامه آبتین گوید پدر آفریدون را و بدیگر نسخه‌ها ائفیان و نسب ذکر کرده شد، فریدون بن ائفیان بن همایون بن جمشید- الملك و مادرش فریرنک بود»^۴ شك نیست که حرف «ن» به‌هو «ل» شده است.

ازین عبارت پیداست که در آغاز سده ششم هجری در نسخه‌های شاهنامه یا دست کم در نسخه‌ای که در زیر دست نویسنده مجمل‌التواریخ بوده پدر فریدون «آبتین» نوشته شده بود پس دیرگاهی است که این نام خراب شده است.

اسفندیار (اسفندیار)

اسفندیار هم از آن نامهایی است که دگرگون گشته بما رسیده است. در زبانهای باستانی ایران این نام سِنتودات Spento - Dāta آمده و اگر در نیشتهای پارسی‌باستان بجای مانده بود بیگمان جز این نبود.

چون سِنتودات، پسری گشتاسپ از پاکان دین زرتشت است و بدستگیری وی آیین مزدیسنا گسترش یافت، این است که در اوستا بسیار یاد گردیده و در نامهای پهلوی نیز بسا بآن برمیخوریم.

سِنتودات نامی است از دوجز ساخته شده و هر دو جزء در پارسی هم جداگانه بجای مانده. نخست سِنت Spenta که بمعنی پاک (در لاتین Sanctus) است. دروازه‌های گوسپند «گاو + سپند» و سپندارمذ (سینتا + ارمذی) و جز اینها بجای مانده است.^۵ و جزء دوم همان است که در فارسی داده گوییم. سِنتودات یعنی داده یا آفریده خردپاک یا خداداد و یزد بخش. این نام نبایستی در فارسی اسفندیار شده باشد اما دیرگاهی است که چنین شده و امروزه همین واژه نادرست را باید درست بشماریم. فردوسی و بسیاری از پیشینیان ما در نظم و نثر اسفندیار آورده‌اند. این نام رانمی‌توان مانند نامهای اندریمان و نستور که یاد کردیم از سهوهای نویسندگان شاهنامه دانست. چه در شاهنامه چندین بار باین نام برمیخوریم و با واژه‌ها بی‌قافیه آورده شده که شك نمی‌ماند در همان روزگار چنین خوانده میشده؛

بیامد پس آن فرخ اسفندیار

سپاه از پس پشت و یزدانش‌یار....

بدین اندرون بود اسفندیار

که بانگ پدرش آمد از کوه‌سار....

چنین پاسخ آوردش اسفندیار

که چندان چه گویی همی نابکار

۱- تاریخ بلعمی چاپ تهران ص ۱۴۷

۲- تاریخ حمزه چاپ برلین ص ۲۰

۳- آثارالباقیه چاپ آلمان ص ۱۰۴

۴- تاریخ ثعالبی چاپ پاریس ص ۳۰

۵- مجمل‌التواریخ و القصص چاپ تهران ص ۲۶

۶- خود واژه «سپند» تخم گیاهی که در آتش دود کنند و يك گونه بخوری است، همین واژه است.

همچنین باواژه‌های نامدار - سازگار - کردگار - کنار - کارزار - شهریار - سوکوار- هزار- روزگار و جز اینها قافیه آورده شده است. همچنین است در همه تاریخ پارسی و تازی جز اینکه در تاریخ ثعالبی درست نوشته شده و چندین بار «اسفندیاز» آمده است.

در همه نامهای پهلوی و پا زند در هرجا که ازین نامور دین گستر یاد گردیده «سپنداد» گاهی هم دو دال بهمدیگر ادغام شده «سپنداد» آمده است. در شاهنامه درباره دین پروری اسفندیار گفته شده،

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آمیخت شمشیرکین
جهان پاک کرد از بد و بت پرست
به بیداد هرگز نیازید دست.

آنچنانکه میدانیم اسفندیار روین تن بود. بگفته زرتشت بهرام پژدو در زراتشت نامه که در نهم آبانماه ۶۴۷ یزدگردی سروده شده گوید که پیغمبر زرتشت باو یک انار که بر آن اوستا خوانده شده بود داد و او را روین تن کرد؛

وران پس بدادش باسفندیار
از آن یشته خویش يك دانه نار
بخورد و تنش گشت چون سنگ و روی
نبد کارگر هیچ زخمی بروی^۲
ازین گونه اندر سخن گوشار
که بودست روین تن اسفندیار.

رستم یارستم^۳ هم آورد اسفندیار در اوستا یاد نشده، اگر یاد شده بود، بایستی رثود تخم Raoda-Taxma باشد، لفظاً بمعنی یل اندام یا پهلوان بالا^۴ تهمن لقبی که بدو داده شده در معنی بانام رستم یکی است یعنی پهلوان تن. چون رستم کشته اسفندیار است، ناگزیر در مزدیسنا از نیکان بشمار نمیرود. اسفندیار روین تن که هیچیک از ابزارهای جنگی بدو کارگر نبود، بدستور سیمرغ که پدرش زال را پروریده بود با يك چوبه تیرگز کشت؛

تهمن گزاندن کمان کرد زود

بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار

سپه شد جهان پیش آن نامدار

سیمرغ پیش از آنکه راز کار ساز شدن تیری را برستم بگوید

باو پند و اندرز داد که از اسفندیار پوزش بخواهد، چه او از

پاکان واز فره ایزدی برخوردار است و کشته او دیری نباید که بسزا رسد؛

که او هست شهزاده رزم زن

فر ایزدی دارد آن پاک تن

که هرکس که خون یل اسفندیار

بریزد ورا بشکرد روزگار

درفروردین یشت پاره ۱۰۳ فرورد پاکدین اسفندیار ستوده

شد و در پاره ۱۰۲ از همان یشت فروردهای دوتن از برادران

وی که یکی فرش هامورت Frash Ham Varet و دیگری

فرشوکر Frashō - Kara ستوده نخستین همان است که در

شاهنامه فرشیودر آمده و دومی هرچند در شاهنامه از او یاد

نشده اما در یادگار زیران چندین بار از او یاد گردیده و سر

گشتاسپ دانسته شده که در جنگ دینی ایران و توران بدست

نامخواست پسر هزار، سردار تورانی کشته شد.

یکی دیگر از پسران کی گشتاسپ که پس از اسفندیار نام

آو ترترین پسران اوست، پشوتن است که در اوستا پشوتنو

Peshō Tanu خوانده شده و در نامه پهلوی دینکرد او یکی

از هفت جاودانیان دانسته شده است. این است که در «آفرین

پیغمبر زرتشت» از زبان پیغمبر به کی گشتاسپ درود و آفرین

گفته شده؛

«بکند که تو از بیماری و آسیب برکنارمانی مانند پشوتن».

از میان برادران اسفندیار شاید باز کسانی باشند که در اوستا

یاد گردیده باشند، بویژه در فروردین یشت اما چون در شاهنامه

و یا یادگار زیران و نوشتههای دیگر پهلوی و پازند نامی از

آنان بجای نمانده که بتوانیم آنان را در میان گروه پارسایانی

که در فروردین ستوده شده اند باز شناسیم. آنچنانکه درست

۱- نگاه کنید بتاریخ ثعالبی چاپ پاریس ص ۳۰۱ و ۳۰۹ و ۳۳۱

۲- زراتشت نامه چاپ تهران ص ۷۷- انار از درختانی است که نزد ایرانیان جنبه تقدس دارد. نگاه کنید به گفتار نار و

نارون در کتاب آناهیتا گرد آورده نگارنده ص- ۲۷۵ - ۲۶۲ اگر درست بیادم مانده باشد درجایی خواندم که بانان

درون Draona روین تن شد.

۳- ببوسید رستم تخت ای شکفت جهان آفرین را ستایش گرفت

۴- تم هست در پهلوانی زبان بمردی فزون زازدهای دمان

گسستم نام یکی از دلاوران شاهنامه، دارای همین واژه است.

است کی گشتاسپ از فرزندان بسیار برخوردار بود. در «آفرین پیغمبر زرتشت» پاره ۳ از زبان زرتشت به کی گشتاسپ گفته شده، «بکنده ازتن تو ده فرزند آیند، سه تن از آنان چون آنوربانان و سه تن چون ارتشتاران و سه تن چون کشاورزان (واستریوشان) شوند و دهی از آن پسران همانند جاماسپ گردد، آنکه داند بکشور گشتاسپ آفرین خواندن»^۱ در یادگار زیران فرزانه جاماسپ وزیر گشتاسپ درباره جنگ دینی ایرانیان و تورانیان پیشگویی کرده بگشتاسپ گوید: «بیست و دو تن از برادران و پسران تو درین جنگ بدست تورانیان کشته خواهند شد» باز در همان یادگار زیران (پاره ۴۸) گشتاسپ گوید: «اگر در این جنگ همه پسران و برادران و بزرگان کشورم و نیز زنم هوس^۲ که از اوس پسر و دختر دارم کشته شوند، من از آیین مزدیسنا که از اهورامزدا پذیرفتم روی برنتابم».

فردوسی در شاهنامه گوید:

پسر بود گشتاسپ را سی و هشت

دلبران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر بر آن رزمگاه

بیکبارگی تیره شد بخت شاه

در فرگرد ۳۱ بندهش که از خاندان کیانیان یاد میکند در پاره ۲۹ آمده: «گشتاسپ و زیر و برادران دیگر از کی لهراسپ آمدند. از کی گشتاسپ، اسفندیار و پشتون آمدند، از اسفندیار بهمن و آتروترسه و میت و ترسه و فرزندان دیگر آمدند» دقیقی در شاهنامه چهارپسر اسفندیار را چنین نامیده: بهمن-مهرنوش-آذرافروز-نوش آذر.

در شاهنامه از چندین پسر گشتاسپ که در جنگ تورانیان کشته شدند نام برده شده که هیچیک از آنان در یادگار زیران دیده نمیشوند. از آنان است: اردشیر-شیدسپ-شیر-نیوزاد. در پایان این گفتار باید یادآور شویم که گذشته از سپنتودات Spentodata که نام کسی است و او پسر گشتاسپ است، در اوستاکوهی نیز چنین خوانده شده است: در آغاز زامیادیش از پنجاه و سه کوه نام برده شده از آنهاست کوه سپنتودات (پاره ۶) این کوه خداداد را، بندهش در فرگرد دوازدهم پاره ۲ سپنتودات خوانده و در پاره ۲۳ درباره آن آورده:

«کوه سپنتودات در پیرامون ریوند است» از خود کوه ریوند (در اوستا رونت Raevant در همان پاره ۶ زامیادیش یاد گردیده است. این کوه در ابر شهر یانیشابور است) کوهی است

در خراسان زمین که پایگاه پرستشگاه آذر بر زمین مهر بوده و از آن در گفتار «بیشه و ران» سخن داشتیم.

کوه سپنتودات هم بگفته بندهش در خراسان است. در شاهنامه از یک کوه که سپند خوانده شده بدرازا سخن رفته و آن کوهی است که رستم دژ آن را گرفته و گنج آن را بغارت برد و خود دژ را بسوخت، بکوه سپند آتش اندر فکند

که دودش بر آمد بچرخ بلند

همچنین باید در اینجا بیفزاییم که بگفته بندهش در فرگرد

۳۰ پاره ۳۱ سلسله خاندان اردشیر پاپکان ساسانی، به سپند داد پیوسته است.

از آنچه گذشت پیداست که سپنتودات از واژه های بسیار کهنسال ما، در نوشته های پهلوی که پارسی میانه خوانیم در همه جا سپند است یا سپنداد خوانده شده است و باید در فارسی نو هم اسفندیاد یا سپنداد شده باشد. شك نیست در هر زمانی پس از اسلام که درین نام حرف «دال» بحرف «راء» برگشته باشد، باز سهوی است که با سانی بنویسندگان روی میدهد بویژه که این دو حرف بهم میمانند.

نستور (بستور)

دیگر از نامهایی که در شاهنامه بدست نویسندگان آن دگرگون شده، نستور است که درست آن بستور است.

در شاهنامه از دوستور یاد شده، یکی از آن دو، پسر زیر برادر گشتاسپ کیانی است و دیگری یکی از پسران خسرو پرویز ساسانی. در جنگ گشتاسپ و ارجاسپ تورانی، پس از کشته شدن گرامی، پسر جاماسپ وزیر کی گشتاسپ، نستور به پهنه کارزار شتافت، بیامد هم آنگاه نستور شیر

نبرده کیان زاده پور زیر

نستور پس از یک پیروزی بسوی پدر خود زیر برگشت. آنگاه یکی از پسران گشتاسپ بنام نیوزاد بمیدان روی آورد. پس از کشتن شصت مرد از گوان توران، سرانجام خود کشته شد. پس از آن زیر برادر گشتاسپ و پندرنستور در آن نبرد بدست بیدرفش، یکی از سیهبدان ارجاسپ کشته شد. چون اسفندیار، یکی دیگر از پسران گشتاسپ از کشته شدن زیر آگاه شد و بمیدان جنگ شتافت، نستور نیز بکین خواهی خون پدر آماده کارزار گردید. در آن یکبار گوید:

۱- نگاه کنید بگزارش اوستای نگارنده «ویسپرد» ص ۷۷

۲- زن کی گشتاسپ و مادر اسفندیار که در پهلوی و یازند هوس خوانده شده چندین بار در اوستا هوتوسا Hutaosâ یاد گردیده است.

منم گفت نستور پور زریر
 پذیره نیاید مرا نره شیر
 بیدرفش‌کشنده پدرش بدو نزدیک شد،
 خرامید تا نزد نستور شاه
 چراغ همه لشکر و پور شاه
 گرفته همان تیغ زهر آبدار
 که افکنده بد زو زریر سوار
 اسفندیار درین نبرد بیاری برادرزاده خود، نستور شتافت
 و بیدرفش را کشت و لشکر توران شکست خورد.
 این جنگ دینی که در میان ایران و توران درگرفت در
 همان هزار شعری است که ازدیقی در شاهنامه فردوسی پیادگار
 مانده است.
 اما نستور دیگر از پسران خسرو پرویز ساسانی است؛ پس
 از آنکه شیرویه پدر خود خسرو پرویز را در سال هفتم هجری
 کشت - (بگفته فردوسی در شاهنامه) خواست شیرین زن زیبای
 پدر خود را (که از عیسویان نستوری خوزستان بود) بزنی
 گیرد شیرین به شیرویه گوید از پدرت چهار فرزند آوردم؛
 و زو نیز فرزندانم آمد چهار
 بدیشان چنان شاد شد شهریار
 چونستور و چون شهریار و فرود
 چو مردانشان آن تاج چرخ کبود
 پس از آن شیرین، زن پاک و پارسای خسرو پرویز، خود
 را با زهر کشت،
 همانگاه زهر هلاهل بخورد شیرین روانش بر آورد گرد
 در شاهنامه چه در گفتار دقیقی و چه در گفتار فردوسی در
 هر دو جا، بجای بستور، نستور آمده است. در تاریخ طبری
 نیز نستور بن زریر آمده است.
 در اوستا، فروردین یشت در پاره ۱۰۶ از بستور یاد
 گردیده است و «فرورد» وی ستوده شده است. در اینجا بستور
 با چند تن از ناموران که در شاهنامه هم دارای نام و نشانی
 هستند یکجا نامیده شده، از آنان است:
 سپنتودات Spentodāta که اسفندیار گویم و او پسر کی
 گشتاسپ و عموی بستور است؛ کوراسمن Ksvārasman در
 شاهنامه گرز، بگفته دقیقی از خویشان گشتاسپ است.
 جاماسپ Jāmāspā وزیر کی گشتاسپ و داماد و خورش
 زرتشت است. خود بستور در اوستا بست وئیری Bastavairi
 خوانده شده است. این نام یعنی زره در بر کرده یا جوشن
 بر بسته. در آبان یشت پارهای ۱۱۴ - ۱۱۲ زریر، پدر

بستور سواره در کرانه داتیک (آمویه) پس از قربانیهای فراوان
 از اناهیتا خواستار است که او را در نبرد باهوم Humayaka
 تورانی دیو پرست و ارجاسپ پادشاه دروغ پرست تورانی
 کامروا سازد. زریر یعنی زریر زره یا جوشن زریر در بر کرده.
 در نامه پهلوی «یادگار زریران» نیز بستور Bastvar (بفتح
 واو) آمده و گفته شده: «پس از کشته شدن زریر، سه تن از
 دلیران ایران دادمردانگی دادند، یکی بستور پسر زریر، دیگر
 گرامی کرت پسر جاماسپ، سدیگر اسفندیار پسر کی گشتاسپ.»
 در این نبرد ارجاسپ بتنگنا افتاده گرفتار گردید. بفرمان
 اسفندیار یک دست و یک پا و یک گوش او را بردند و یک چشم
 او را با آتش داغ کرده کور کردند آنگاه او را بر یک خر
 دم بریده نشاندند و گفتند: «اینک برو بتوران و بگو آنچه از دست
 یل اسفندیار دیدی»^۱ شک نیست که پسر زریر و برادر زاده کی
 گشتاسپ بستور نامیده میشده، نامی که در روزگار ساسانیان نیز
 بگواهی نوشتههای پهلوی بستور Bastvar بوده، چه پیش آمد
 که در همه نوشتههای عربی و فارسی نستور یا نسطور نوشته شده
 است؛ نخست اینکه زیر و زبر شدن یک نقطه با سانی روی میدهد.
 دوم اینکه در روزگاری که نام بستور از سر زبانها افتاد، یک نام
 بیگانه از روزگار ساسانیان و پس از آن در سراسر ایران
 زمین در سرزبانها بود و آن نام نستوریوس Nestorius میباشد
 که بنیاد گزار یک تیره دینی عیسوی است. نستوریوس که در
 نوشتههای فارسی و عربی نسطور شناخته شده، یکی از پیشوایان
 نامبردار عیسوی است. او از مردم سوریه و چندی در انطاکیه
 کشیش بود در سال ۴۲۸ بطرک قسطنطنیه گردید و در سال
 ۴۳۱ از آنجا رانده شد و در سال ۴۳۹ یا ۴۴۰ میلادی در بیابان
 لیبیه بخواری جان سپرد. گناه وی این بود که از برای حضرت
 عیسی دو طبیعت قائل بود، یکی بشری و دیگر ایزدی. این
 عقیده نزد عیسویانی که جنبه بشری و ایزدی را در وجود
 مسیحا آمیخته میدانستند، هماره مایه زد و خورد خونینی بود
 میان این دو گروه، در قلمرو امپراتوری روم. عیسویان ایران
 در روزگار ساسانیان همه از پیروان نستو (= نسطور) بودند
 و ایران هماره پناهگاه نستوریان سرزمینهای همسایه هم بود.
 این است که این نام را ایرانیان خوب میشناختند. امروزه
 هم عیسویان کلدانی که در ایران بسر میبرند همه از گروه
 نستوریان هستند، هر چند بیشترشان در اثر تبلیغ کاتولیک شدند.^۲
 نزد نگارنده سبب مبدل شدن نام ایرانی بستور به نام نستور
 یا نسطور، اگر از اهمال نسخه نویسان چشم پوشیم، باید شهرت
 نام بنیادگذار این تیره دین عیسوی باشد در ایران زمین.

۱- Yât-kâr-i-Zarîrân von W. Geiger S. 69 ۲- نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان نگارش نگارنده ص ۱۶۷-۱۶۶

حسین قتیبه (حی قتیبه)

میکند هر دو از نامداران و بزرگان طوس (توس) بودند و علامه شوشتری در مجالس المؤمنین گفته نظامی سمرقندی را درباره این دو تن از نامداران طوس پذیرفته مینویسد: «علی دیلم و ابودلف از امرای نامدار باشند با آنکه یکی کاتبی خوش نویس و دیگری مغنی خوش آواز باشد».^۵

از اینکه حی قتیبه در شاهنامه حسین قتیبه شده یعنی نامی متروک شده یا کمتر رواج داشته، بنام مشهور و رایج زمان نویسنده مبدل گردیده، باز در شاهنامه همانند دارد از آنهاست بستور که بدست نویسندگان شاهنامه نستور یا نستور شده و آن را یاد کردیم باز در شاهنامه درجایی که از آغاز پادشاهی بهرام گور سخن رفته و بر تخت نشستن وی یاد گردیده، بنام حسین قتیبه برمیخوریم؛ فردوسی در اینجا از فرارسیدن زمستان سخت در بزم و هراس است و از تهی دستی خویش و نداشتن مایه زندگی گله منداست،

نماندم نمک سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سراندر نشیب
مگر دست گیرد بچیزی حبیب^۶

چنانکه دیده میشود مصراع آخر «مگر دست گیرد بچیزی حبیب» بسیار سست و زشت است. در نسخه دیگری از شاهنامه آمده، «مگر دست گیرد حسین قتیبه»^۷ در این شعر هم بجای حسین قتیبه باید حی قتیبه باشد همان کسی که از بزرگان و عامل طوس است و فردوسی از او بگفته نظامی سمرقندی سیاسگزار است و کسی است که او را «از خراج فرو نهاد».

پاور دود

تیران فروردین ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰

اسفند ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰

فردوسی در پایان شاهنامه گوید:
از این نامه از نامداران شهر
علی دیلم و ابودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام
بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حی قتیبه است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج^۱

این چهار شعر را از چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی که در سال ۵۵۰ هجری نوشته شده در اینجا آوردم.
در داستان منیژه و بیژن در گفتار «فردوسی-شاهنامه» گفتم نظامی سمرقندی نزدیکترین کسی است به فردوسی که درباره وی سخن بمیان آورده است. در چند نسخه از شاهنامه که زیر دست نگارنده است این چهار شعر با دو سه فرد دیگر در پایان آن نامه در همه جا «حسین قتیبه» نوشته شده است.^۲ در لغت نامه شاهنامه گرد آورده «ولف»^۳ نام «حسین قتیبه» در يك جای شاهنامه نشان داده شده و نام «حی قتیبه» یاد نگردیده است. نولدکه در کتاب «حماسه ملی ایرانی»^۴ دوستان فردوسی را علی دیلم و ابودلف و حسین پسر قتیبه یاد میکند و از کسی بنام حی قتیبه نام نمیببرد.

نظامی سمرقندی پس از چهار شعری که یاد کردیم گوید:
حی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام اوتا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند. پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی ابودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین از عبارت نظامی سمرقندی شك نمی ماند که حی قتیبه یا حی پسر قتیبه از بزرگان طوس و عامل آنجا بود. اما علی دیلم یا علی دیلمی و ابودلف یا ابودلف یکی نویسنده شاهنامه و دیگری راوی یا خواننده آن نبودند. آنچنانکه فردوسی از آنان یاد

۱- چهارمقاله باهتمام محمد قزوینی چاپ لندن ۱۹۰۹ ص ۴۸

۲- شاهنامه چاپ بروخیم جلد ۹ ص ۳۰۱۷

۳- Glossar Zu Firdosis Schahnameh von F. Wolff, Berlin ۱۹۳۵

۴- Grund. der Iranischen Philologie ۲, Band S. ۱۵۳

۵- مجالس المؤمنین علامه قاضی نورالله شوشتری جلد دوم تهران ۱۳۷۶ ص ۶۰۴ هزاره فردوسی چاپ تهران ص ۶۹

۶- شاهنامه بروخیم جلد ۷ ص ۲۱۱۵

۷- شاهنامه چاپ بمبئی بخط اولیاء سمیع شیرازی جلد سوم ص ۱۲۲

فهرست برخی از واژه ها

از: استاد ابراهیم پورداود

صفحه		
۸۶	درخشان	آبگون
۸۸	سیاه	آبنوس
۹۴	بر کشیده	آخته
۲۴	آذر + رنگ - برنگ آتش	آذرننگ
۴۲	ارمائیل - کسی است از خاندان ضحاک - سامی نژاد	آرمایل
۴۲	دختر جمشید	آرنواز
۷۶	عل	انگبین
۶۶	اسب نیز تک	باد پا
۸۲	سخن سرد	باد سرد
۲۶	اسب	بارکی
۷۲	مانند یاسمنی که از آب بی بهره باشد	بپژمرد چون ز آب کنده سمن
۵۶	خرمند - عاقل	بخرد
۹۶	ثمر	بر
۷۸	کافی سر بر کشیده و بسیار بلند	بر آورده ای دیلمسرناپدید
۸۰	برگشتن - روی بر تافتن - برگردانیدن	برگاشتن
۲۸	پوشش اسب در جنگ	بر گشتوان
۵	گاوی که بفربدون شیر داد	برمایه
۶۶	(بضم باه) جوان	برنا
۹۸	پسودن - دست مالیدن - لمس کردن	پسودن
۷۶	کارسازی - آمادگی	بسج
۶۲	سود - سهم - حصه - قسمت	بهره
۸۰	در متن پالوده آمده - باید آلوده درست باشد	پالوده
۴۶	بند - کمند - دوال - لگام	پالهنک
۳۸	رتبه و مقام	پایگاه
۵۸	یاری دهنده - یآوری کننده	پایمرد
۲۲	برابر شدن - پیشواز	پذیره
۴۸	پرداخته - تهی و خالی	پردخته
۸۸	خدمتکار	پرستنده

۷۸	مغرور - گستاخ	پُرمَنِش
۳۴	بامداد	پِگاہ
۲۸	(پنجاه) سال	پَنجَه
۳۸	چست - تند - باشتاب - گرم و تند	تَفَت
۲۲	پرستاری - نگهداری - غمخواری	تِیمار
۶۸	پیشکار فریدون	جَنَدَل
۹۴	غلبه	چیرگی
۶۲	نام ششمین روز هر ماه است	خرداد روز
۲۸	کُزاکند - جامه‌ای که در روز نبرد پوشند	خَفَتان
۳۶	خورشگر - آشپز - خوانسالار	خوالیگر
۹۲	قاتل	خونی
۱۰۰	گور - قبر - گورستان	دخمه
۶۶	درنده - وحشی	دده
۵۸	زنگ	دِرای
۳۸	درویدن	درود
۵۶	افرده - اندوهناک	دُژم
۲۲	وزیر	دُستور
۳۲	عربستان	دشت‌سواران نیزه‌گذار
۹۴	فریاد برآورنده - خروشنده - تند و حشمگین	دَمان
۹۸	باد و برف و توفان	دَمَه
۹۶	خروشنده - اسم فاعل دینیدن	دَنان
۹۴	هیاهوی جنگ	دِهاده
۲۲	تاج - افسر	دِبهیم
۵۰	پاسبان	روزبان
۳۲	بنده - چاکر	رهی
۵۸	ضربت	زخم
۹۸	کستی - کمربند	زنار
۲۶	زَنهار - بهره‌یز - برحذر باش - دوری کن	زینهار
۳۲	سبکسر - تهی مغز	سبکسار
۲۲	بزرگ	سَترگ
۲۲	جشنی است در دهم بهمن ماه	سده
۷۰	پادشاه یمن	سرو
۸۰	یعنی از نطفه پاک	سزدگر نخوانندش از آب پاک
۷۰	شایستن	سزیدن
۷۶	اندیشه	سِگالش

۲۴	وقار - متانت - وزن	سنگ
۸	مهمانی - شادمانی - ضیافت - جشن	سور
۳۴	عهد و پیمان	سوگند و بند
۶۴	حرمسرای	شیستان
۸۰	بت پرست	شَمَنُ
۴۲	دختر جمشید	شهرناز
۵۲	میش کوهی	غُرْم
۶۰	شور و آوا - غوغا	غُو
۵۰	مادر فریدون	فرانک
۸۴	پایان - سرانجام	فرجام
۷۶	فرستاده - پیک	فرسته
۹۴	یکی از سرداران منوچهر	قَارِنُ
۶۶	مرغ خانگی - ماکیان	کَرگَه
۶۴	پیشکار ضحاک	کَنَدرو
۶۰	پادشاه	کی
۶۰	برادر فریدون	کیانوش
۸۸	درد - اندوه	گُرْم
۴۲	گرمابیل - کسی است از خاندان ضحاک - سامی نژاد	گرمابیل
۶۸	درخت گل - بوته گل سرخ	گلین
۹۸	لازورد - لاجورد - سنگی است کیود رنگ و گرانبها	لازورد
۵۶	مفهوم تصدیق و شهادت و اقرار از آن برمیآید	محضر
۳۲	پدر ضحاک - این نام ایرانی نیست	مرداس
۲۴	مرده ریگ - آنچه از مرده بجای ماند - میراث	مُردزی
۵۰	چمنزار - چراگاه	مرغزار
۷۲	ناسنبیده - سوراخ نشده	ناسفته
۹۰	پائین - فرود - زیر	نشیب
۵۲	اسب تیز تک - پیک	نَوَند
۸۸	حمله و شتاب - بیم و هراس	نهیپ
۲۲	واژگون - سرنگون	وارونه
۷۶	هوش	وَبَر
۳۰	نخستین روز ماه	هرمز فروردین
۶۸	شتر - این واژه یونانی است در فارسی بمعنی اسب هم آمده است	هیون
۵۴	آهنگ کردن - بکاری دست بردن	یازیدن

تهیه و تنظیم :

زیر نظر استاد ابراهیم پور داود

هیأت تهیه و تنظیم : مسعود برزین - جهانگیر تالبرک صفدر تقی زاده - دکتر فتح الله سعادت

احمد سعیدی چپار باغی - طاهر صفت ارزاده - حسن مسودی

دکتر حمید نطقی

نقاشی : کارگاه هنری لاله

خطاطی : محمد سلحشور

چاپ و صحافی : شرکت سهامی افست تهران

این کتاب در آبان ماه یکمیز رسید و چل و شش در چهارده هزار و پانصد نسخه بچاپ رسید

beginning, in the middle or at the end of lines, have been replaced by dots.

It will be noticed that while the number of couplets in the Persian is the same on each page, the number of lines in the English version varies. This, to quote from the translators' introduction, is because "sometimes a whole couplet in the original is best expressed by a single line in the translation; sometimes a line and half, two lines or more in the translation go to the couplet in the original. The average may be roughly stated as three English lines to two Persian couplets (*)".

Except for very occasional changes of a noun for a pronoun and vice versa and the substitution of a verb or two where the clarity of meaning dictated, the translators' exact wording has been used.

Where necessary, and not infrequently, the punctuation in the English translation has been revised to satisfy the requirement of the abridged version presented here. This has been carried out to the best possible judgment.

It is hoped that the illustration depicting the main event on each page will heighten the readers' interest.

Appreciative thanks are due to Messrs. Routledge and Kegan Paul Ltd. for their permission to use this translation.

We hope that this book will give as much pleasure to its readers as it has to the editors.

(*) Ibid., I, 78.

Note:

In the main text the numbering and sequence of the English pages follow Persian original, so that the translation faces the relevant illustration.

PREFACE

The poem presented in this book is an abridged version of a story to be found in *Shahnama* (Book of Kings) — one of the great epic poems of Iran and indeed the world. *Shahnama* with its 60,000 rhyming couplets, sums up Firdausi's 35 years of prolific perseverance in bringing back to life Iran's most noble and inspiring heroes.

This book deals with the legendary kings and heroes who laid the foundation of civilization at the dawn of the Iranian history. It covers the reigns of six kings beginning with Gaiumart and ending with Faridun whose reign marks the liberation of the country from the evil domination of Zakhāk. Faridun's life is very comprehensively covered in both the original and this abridged version, and therefore forms the title of this book.

The selection of the Persian couplets was carried out under the direction of Ibrahim Pur Davud, Professor Emeritus of Avestan and Old Persian Languages and Ancient Iranian Culture at the University of Tehran, who has also written a comprehensive and scholarly introduction to the Persian edition.

In this version the main events, the sequence and the spirit of the story are meticulously maintained; only long descriptive passages, containing elaborate details and referring to comparatively minor events have been omitted.

The English verse translation has been taken from Arthur and Edmond Warner's rendering of *Shahnama* (*), the first complete translation into English of this voluminous work which took the translators 20 years. In choosing the equivalent English lines care has been taken to see that the English and Persian texts correspond as precisely as possible. This has very often necessitated a break in the English lines and the omission of superfluous words. These, whether at the

(*) *The Shahnama of Firdausi*, tr. Arthur George Warner & Edmond Warner I, 118-237. London: Kegan Paul, Trench, Trubner & Co., 1905.

FOREWORD

As a contribution to the celebrations which marked the twenty fifth anniversary of the accession to the throne of Iran by His Imperial Majesty Mohammad Reza Pahlavi, Shahanshah Aryamehr, the Public Relations Division of the Iranian Oil Operating Companies published an illustrated edition of “Bízhan and Manízha” an episode taken from Firdausi’s famous “Sháhnáma.”

In an age increasingly dominated by speed and technology, life offers less leisure, and so, for most people, the opportunity to find time to read the full texts of many classical works is greatly diminished. To issue abridged and simplified versions of the rich and valuable books to be found in Farsi literature, in a style which will appeal to the general reader, is a cause which certainly deserves unstinted support. To help in achieving this goal, it was decided to make a selection from the “Sháhnáma” of Firdausi — recognized throughout the world as a work of outstanding literary merit — which illustrates so vividly the glory of the ancient Iranian Empire.

The first volume brought generous praise from all corners of the country, and encouraged by its enthusiastic reception we now follow “Bízhan and Manízha” with another of Firdausi’s epics, the story of “Farídún”.

It is hoped that this new volume, which has been prepared under the direct supervision of Professor Pur Davud, will also be favourably received by my compatriots in general, and admirers of Iranian culture and literature in particular.

MAHMOOD POOZESHI

An Abridged Version

of

FARÍDÚN

A Story Taken From

the

SHÁHNÁMA OF FIRDAUSI



Issued by the Iranian Oil Operating Companies
TEHRAN

A translation of the letter received
from General Yazdanpanah, Head
Supreme Council for the Coronation

THE IMPERIAL COURT

THE SUPREME COUNCIL FOR THE CORONATION

Engineer Mahmood Poozeshi

The illustrated Story of Faridun, a selection from Firdausi's immortal masterpiece, Shahnama, which follows the book of Bizhan and Manizha, published on the occasion of the 25th year of the reign of His Imperial Majesty Mohammad Reza Pahlavi Aryamehr Shahanshah of Iran, has been studied.

Supreme Council for the Coronation is very happy to note that the publishing of this book which coincides with the auspicious coronation ceremonies represents an outstanding souvenir, worthy of this historic occasion, for the youth of the country.

We wish further success to the Public Relations Division of the Iranian Oil Operating Companies in the continuation of such cultural and civic services to the country.

Head, the Supreme Council for the Coronation

(Sgd.) General Yazdanpanah

IN COMMEMORATION OF THE
AUSPICIOUS CORONATION

OF

**HIS IMPERIAL MAJESTY MOHAMMAD REZA
PAHLAVI, ARYAMEHR, SHAHANSHAH OF IRAN**

AND

**HER IMPERIAL MAJESTY EMPRESS
FARAH PAHLAVI, SHAHBANOU OF IRAN**

October, 1967



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران